

نام کتاب : ساده اما پیچیده

نویسنده: . Mahsssa کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com





طراح جلد: Mina کاربر انجمن نودهشتیا

ویرایش: asizebel و gracious کاربر انجمن نودهشتیا

دست های سرد و لرزوم رو به سمت پیشونی ورم کرده ام بردم. سرم به شدت درد می کرد. به اطرافم نگاه انداختم. کیفم کنارم بود. پوزخند زدم. شاید اون دزد هم فهمیده بود از من بهش چیزی نمی ماسه.

کلید رو توی قفل در چرخوندم. در با صدای جیر جیر لعنتی ای باز شد. لگدی بهش زدم و به داخل رفتم.

- مامان کجایی؟

صدای آرومش رو شنیدم.

- تو آشپز خونم.

کفش هام رو سریع در آوردم و به آشپزخونه رفتم. با اخم گفتم:

- داری چی کار می کنی؟

با تعجب گفت:

- شام آماده کردم.

خسته و کوفته، روی زمین نشستم و سرم رو به دیوار پشت، تکیه دادم.

- پیشونیت چی شده؟

با چشم های نگران، رو به روم قرار گرفت. دستی به پیشونیم کشید، سرم رو تکیه دادم.

- هیچی. خوردم زمین.

با اخم گفت:

- چطور می خوردی زمین که پیشونیت این طوری شده؟ مهسا راستش رو بگو. چی شده؟

کیفم رو برداشتم و در حالی که به سمت تک اتاق خونه می رفتم گفتم:

- خوردم زمین. همین.

باز هم از درد به خودش می پیچید. دستی به سر بدون موش کشیدم و در حالی که سعی می کردم جلوش اشک نریزم گفتم:

- الان می برمت بیمارستان.

دستم رو گرفت. نداشت بلند شم. صدای خیلی آهسته بود. گوشم رو به لب های بی رنگش نزدیک کردم.

- برو دنبال بابایی بیارش. می خوام بینمش.

اشکم روی گونه سرازیر شد. اومدم اعتراض کنم که با دیدن حال و روزش پشیمون شدم. سرم رو روی بالش گذاشتم و کنارش دراز

کشیدم. آروم خوابیده بود. اشک های روی گونه ام رو پاک کردم. ذهنم و فکرم پر کشید سمت اون خونه. خونه باغی که هیچ وقت، من رو

توش راه ندادن. بارها با مادر به اون جا رفتم، البته زمانی که بچه بودم و هنوز نمی دونستم غرور و شکسته شدنش چیه. هر سری، دم در

خونه می ایستادیم و نمی رفتیم تو. هنوزم بعد از گذشت چندین سال، نمی دونستم چرا طرد شده بودیم؟ چرا بابایی و مامانی این قدر

باهامون بد بودن؟

نگاهی به ساعت انداختم. در حالی که شال گردن طوسیم رو دور گردنم می انداختم، به سمت در رفتم.

فکر و ذهنم مشغول بود. بابایی و مامانی به کنار، طاقت رویارویی و خوار شدن در برابرِ اون رو نداشتم. من کوهِ غرور بودم در برابرش. نمی خواستم بابایی به راحتی غرورم رو بشکند. نمی خواستم اما به خاطر مادر، باید همه چیز رو تحمل می کردم. دستم رو از رویِ زنگ برداشتم. صدایِ پیرِ مامانی رو شنیدم.

- مهسام.

- وایسا.

در اثرِ سرمایِ سختِ زمستون، دندون هام می لرزیدن. چند تا نفسِ عمیق کشیدم و منتظرِ موندم.

- سلام.

آروم جوابِ سلامم رو داد. نگاهی به صورتِ پیر و چروکیده اش انداختم و گفتم:

- می خواستم باهاتون حرف بزنم.

با اخم گفت:

- چه حرفی؟

آروم گفتم:

- در موردِ مامانه، اگه اجازه بدین.

دستش رو روی لبه ی در گذاشت و راه رو سد کرد. با لحنی مضطرب گفت:

- ببین دختر، خودت می دونی اگه آقا رضا بفهمه اومدی، خون به پا می کنه. در موردِ مامانت هم حرفی نداریم. بهتره بری تا نیومده.

- اما شما باید بدونید. تو رو خدا بذارین من حرفم رو بزنم.

در حالی که در رو می بست گفت:

- برو دختر. برو شر به پا نکن.

به در کویدم و خواستم که باز کنه. من نباید دستِ خالی برمی گشتم.

- تو این جا چی کار می کنی؟

با دلهره به عقب برگشتم. نگاهم به چشم های عصیش گره خورد. سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:

- سلام بابایی.

تنه ای بهم زد و به سمتِ در رفت. تند و تند جملاتم رو پشتِ سرِ هم ردیف کردم. شاید این آخرین فرصت بود.

- به خدا مامانم حالش خوب نیست. تو رو خدا. می خواد ببیندتون. خواهش می کنم، فقط یک بار.

برگشت و به چشم هایِ گریونم خیره نگاه کرد. با صدایی که به زور کنترل می کرد تا بالا نره گفت:

- برو از این جا. دیگه هم نیا.

در حالی که سعی می کردم آخرین تلاش هام رو بکنم گفتم:

- تو رو جونِ هر کی دوست دارین فقط یک بار بیاین.

هنوز در رو نبسته بود که با التماس و میونِ گریه گفتم:

- تو رو جونِ کیان.

در رو نبست. نگاهی عصبی به چشم هام انداخت و گفت:

- دیگه این ورا نبینمت.

و بعد در رو محکم کوبید.

پاهای سستم رو بی اختیار روی زمینِ سرد می کشیدم. دیگه سرمایِ هوا رویِ بدنم تأثیری نداشت. من نتونسته بودم مادر رو به تنها خواسته اش برسونم. من نتونسته بودم.

- مهسا؟

باورم نمی شد. نمی تونستم باور کنم که دارم صداش رو می شنوم. سرم رو به آرومی بالا آوردم. حالم اصلا خوب نبود.

چشم هام توی دو جفت چشمِ مشکیش قفل شد. صورتش مثل همیشه جدی بود. دوباره نگاهم رو ازش گرفتم. نمی خواستم چشم هام همه ی احساساتم رو لو بدن. نمی خواستم اون هم منو مثل همه خوار کنه.

- سلام.

با همون صدایِ جدی و خشک جوابم رو داد.

- بیا برسونمت.

سرم رو دوباره آوردم بالا و نگاهی اجمالی بهش انداختم. در حالی که پاهای سستم رو به حرکت وا می داشتم گفتم:

- خودم می رم. ممنون.

- گفتم می رسونمت. بیا سوار شو.

نگاهی به ماشینش و بعد به خودش انداختم. با قاطعیت گفتم:

- منم گفتم خودم می رم.

دیگه اهمیت ندادم. راهم رو در پیش گرفتم. من تا به اون روز تنها بودم. از تنهایی هم نمرده بودم. احتیاجی به اون و توجهش نداشتم. اما زهی خیالِ باطل. این ها فقط حرف هایِ عقل بودن. نه حرفِ دلم.

کاسه ی سوپ رو به دستِ مامان دادم و در حالی که به سمتِ اتاق می رفتم گفتم:

- مامان چای دم کشید بهم بگو.

درِ اتاق رو باز کردم و رو به شمیم گفتم:

- راستی اون کارِ قاب سازی سنتی چی شد؟ بریم؟

سرش رو تند و تند تکون داد و در حالی که آلبومِ قدیم رو ورق می زد گفت:

- آره حتما خیلی پول خوبی می ده.

رویِ عکسی زوم کرده بود.

- مهسا این کیانه؟

با شنیدن اسمش، به یادِ برخوردِ روزِ گذشتمون افتادم. اخم کردم و به چهره ی شیرینش توی عکس، خیره شدم. لباس هایِ کامواییمون، مثلِ هم بودن. مادر بافته بود. نگاهی به خاله رویا و مادر که بالای سرمون ایستاده بودن، انداختم. چه قدر طی این چند سال، پیر و شکسته شده بودن. مخصوصا مادر با این مریضی لعنتی.

– آره خودش.

عکسش رو محکم بوسید و گفت:

– وای چه قدر ناز بوده! گوگولی.

به چهره ی دوست داشتنی صمیمی ترین دوستم، نگاهی انداختم. چه قدر خوشحال بود. همیشه لبخند به لب داشت. به شوخی، عکس رو از زیر دستش کشیدم و گفتم:

– بی ادب، نامحرم رو می بوسی؟

به شونه ام کوبید و گفت:

– تو که هر روز عکساشو می بوسی.

آهی کشیدم. درست می گفت. من با کیان و تک و توک خاطرات تلخ و شیرینمون زندگی می کردم. تمام زندگیم توی نگاه کردن به عکس هاش خلاصه می شد. چه قدر دلم می خواست اون کیان پر جذبه و جدی، مال من می شد.

– مهسا چای دم کشید.

برف سنگینی شروع به باریدن کرده بود. همیشه از برف بدم میومد. اما از آسمونِ سرخ و زمینِ سفید و پوشیده شده از برفِ دست نخورده، لذت می بردم.

چادر نمازم رو روی سرم انداختم. صدای همراه با بغضش رو شنیدم.

– مامان باز شروع کردی؟ من نمی تونم. نـمـیـ تـونـم. تو رو خدا انقدر زجرم ندین.

بغضم شکست. نمی تونست. شاید اگه منم جای اون بودم هرگز نمی تونستم. دستم رو روی دهنم گذاشتم و مانع بلند شدنِ صدام شدم.

– مامان باور کن همین که میام این جا برام عذابه. من نمی تونم باهاش رو به رو شم. چه برسه که بیخشمش.

صدای مامان به قدری آهسته بود که نمی شنیدم. سرم رو روی مُهر گذاشتم و اشک ریختم. التماس کردم. به خدا التماس کردم. دیگه

خسته شده بودم از این عذابِ وجدان، از شنیدنِ صدای خواهرم که بعد از گذشتِ هشت ماه، هنوزم حاضر نبود نیم نگاهی به صورتم بندازه.

خجل بودم در برابرِ همه.

با ترس، پام رو روی زمینِ یخ زده می گذاشتم. از همین دردسرِ برف بدم میومد.

– لعنتی.

دست هایِ سرد و سرخم رو زیرِ آستینِ پالتوم قایم کردم. منتظر موندم.

– سلام.

سرم رو آوردم بالا. دوست نداشتم باهاش رو در رو شم اما بالاخره یک روزی این طور می شد و امروز اون روز بود.
- سلام.

از جلوی در کنار رفت. با ترس به صورتش نگاه کردم که گفت:

- مامانی گفت بیا تو.

به وضوح، خوشحالی توی صورتم معلوم بود. لبخندی زدم و دنبالش به راه افتادم. نگاهی به حیاط سفید پوش انداختم. باغچه اش رو همیشه از دم در دیده بودم و عاشق رزهای سفیدش بودم.

جلوی در ایستادم. به محض این که کیان به داخل رفت، مامانی رو به روم قرار گرفت. چشم هاش سرخ و گریون بودن.
- سلام.

با صدایی گریون و لرزون گفت:

- مادرت چی شده؟

با دیدن اشک هاش، با به یاد آوردن بغض مادر، با به یاد آوردن زجر کشیدن و امیدواریش برای دیدن مادر و پدرش، بغض منم شکست. به چهره ی پیرش نگاه کردم. چه قدر شکسته بود. درست مثل مادر. چه قدر شبیه به هم بودن. دست های سردم رو توی دست های لرزونش گرفت و گفت:

- بیا. بیا تو.

با اکراه وارد خونه شدم. خبری از کیان نبود. به اصرار مامانی، روی کاناپه، رو به روش نشستم. دوباره گفت:

- مهسا، سارا چش شده؟

آروم و شمرده از همه چیز براش گفتم. از این سرطان لعنتی، از اون همه درد و رنج شیمی درمانی، از ریخته شدن موها و ابروهاش، از پژمرده شدنش، از ناامیدیش. از همه چیز گفتم و با همه ی حرف هام، اشک ریختم. گفتم و خیال خودم رو راحت کردم. حالا مطمئن بودم که به دیدن مادر میان. شاید بابایی باز هم راضی نمی شد اما مامانی، مطمئن بودم که میاد.

لیوان چای درست لبه ی میز بود. به محض این که خواستم دنبال مهلا بدم به لیوان برخورد کردم. صدای شکسته شدنش که بلند شد مرگِ خودم رو به چشم دیدم.

- چه غلطی کردی؟ ها؟

لُکنت، باز همون لُکنتِ همیشگی ناشی از ترس! زبونم بند اومده بود. صورتش، ریش پرفسوری سفید و سیاهش، چشم های خشمگینش، دستی که بالا رفته بود تا روی صورتم فرود بیاد! اما من فقط یک لیوان شکسته بودم، همین! این همه عصبانیت داشت؟

- جمشید چیزی نشده که، چته داد می زنی سر بچه؟

پشتِ مادر قایم شدم. همیشه فرشته ی نجاتم بود. با ترس دامنِ بلندش رو توی مشتم فشردم. مادر با دستش من رو به پشتِ سرِ خود حرکت داد و در همون حال با عصبانیت گفت:

- شد یه روز عصبانیتت رو سر این بچه خالی نکنی؟ چه گناهی کرده؟ گناه رو تو کردی نه این طفلِ معصوم!

با ناراحتی گفتم:

- مامان اعصابم خرد شد انقدر این خوابو دیدم. یعنی چی؟

آهی کشید و گفت:

- خواب نیست، حقیقت. انقدر توی ذهنت پر رنگ شده که همیشه و همه جا باهاته.

لبخند تلخی زد و گفت:

- هر وقت می ترسیدی، لُکنتِ زبان می گرفتی.

دستی به شکمش کشید و گفت:

- می ری مُسکِنای منو بیاری؟

با شنیدن صدای درِ خونه، چادر نمازم رو سرم انداختم و به سمتِ در رفتم.

با بُهت بهشون نگاه کردم. از یاد برده بودم رسمِ مهمون نوازی رو! همون طور خیره بهشون نگاه می کردم. هنوز جلویِ در ایستاده بودم و

کنار نرفته بودم.

- دختر می ری کنار؟

با صدای خشنِ بابایی، کنار رفتم. مامانی لبخندِ تلخی به صورتم زد و دستم رو از روی چادر گرفت. از شوک بیرون اومده بودم. آروم سلام

کردم.

- سلام دختر.

با دیدنِ مادر که با اون حال و روز و با تعجب ایستاده بود، بغضم سر باز کرد. ببخشیدی گفتم و به بهانه ی پذیرایی رفتم توی آشپزخونه.

صدایِ گریه ی بلندِ مامانی و مادر رو که شنیدم، همون جا روی زمین نشستم و اجازه دادم اشک هام روی گونه هام جاری شن. خدا رو شکر

کردم که بالاخره دلشون به رحم اومد.

- مهسا مادر، چایی بیار.

تند و تند اشک هام رو پاک کردم و سه استکان چای ریختم. نبات و کشمش و خرما گذاشتم و به هال رفتم.

- دستت درد نکنه.

لبخندی به صورت مامانی زدم و گفتم:

- نوش جان.

برای اولین بار بابایی رو نه خشن، بلکه آروم و همراه با لبخند دیدم. کنار مادر نشسته و دستِ مادر رو توی دست داشت.

- دختر عصای منو بده.

دلخور شده بودم از این همه بی توجهی. لبخندِ تلخی زدم و عصایِ چوبیِ قدیمیش رو به دستش دادم. مامانی دستم رو به گرمی فشرد. از

توجهش خوشحال شدم. لبخندی زدم و در جواب، فشارِ کمی به دستش وارد کردم.

در رو بستم و رو به مامان با ذوق گفتم:

– دیدی بالاخره اومدن؟

خندید و گفت:

– آره دخترم، دستت درد نکنه.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

– من که کار نکردم. راستی مامان ...

در حالی که دنبالش به آشپزخونه می رفتم ادامه دادم:

– کارِ ماکتِ دو سه تا دانشجو رو گرفتم. کارِ قاب سازیمونم جور شده!

با لبخند گفت:

– آفرین دخترِ هنرمندم.

قهقهه زدم و گفتم:

– هندونه ها رو بگیر، سنگین.

به بازوم کوبید و گفت:

– پر رو! راستی با شمیم کار می کنید؟

سرم رو تکون دادم و در حالی که تکه ی پرتقالی رو توی دهنم می گذاشتم گفتم:

– اوهوم. البته فقط قاب سازی با همیم، ماکت رو تنها گرفتم.

– اگه سخته ولش کن.

با گلایه گفتم:

– مامان، سخته اما می ارزه! کلی پول می دن.

خندید:

– مثلاً چقدر؟

– واسه این ماکت که گروهیه و یه کم حجمش زیاده، قرار شده دویست تومن بگیرم. دارم دانشجویی باهاشون حساب می کنم. قاب هم که

دیگه خدا تومن می گیرم!

لبخندی به صورتم پاشید و گفت:

– آفرین دخترم، عالیه. فقط به فکرِ چشمایِ ضعیفتم باش.

چشم هام؛ آره ضعیف بودن، خیلی هم ضعیف! یادش بخیر، یه زمانی که با مهلا رابطه ی خوبی داشتم و دو تا خواهرِ جونِ جونِ به حساب

می اومدیم، مدام به شوخی می گفت:

– تو کوری بدبخت. باید تخلیه کنی، لیزیک جواب نمی ده.

درست می گفت، یک چشمم شش و هفتاد و پنج و یکی دیگه شش و نیم بود. البته به خاطر رشته ام و کارهای ریزی که انجام می دادم، خیلی ضعیف شده بودن و حالا منتظر بودم که شماره ی چشمم ثابت شه تا بتونم لیزیک کنم.

با چشم های گریون به مامانی و مادر نگاه کردم، مامانی با گریه فریاد زد:

– خدا ...

گریه امونم رو بریده بود. دستم رو به سمت گلوم بردم. چهره ی پُر از دردِ مادر رو از پشت پرده ی اشک تار می دیدم. دوباره به گلوم چنگ زدم، سعی کردم نفس عمیق بکشم.

صدای فریادِ مادر رو که شنیدم پاهام سست شدن. روی دو زانو، روی سرامیک های سرد و بی روح افتادم. دستی جلوی دهنم قرار گرفت و چندین مرتبه اسپری رو فشرد. راهِ نفسم باز شد. صدای الهی شکر گفتنِ مردی رو شنیدم. پلک زدم، قطرات اشک از توی چشمم سرازیر شدن و دیدم واضح شد. بابایی بود! باورم نمی شد. با چهره ای نگران بهم خیره شده بود. نگاهِ متعجبم رو که دید، بلند شد و رو به مادر گفت:

– آسم داره؟

مادر که از درد به خودش می پیچید، به زور جواب داد:

– نه.

نگاهی به روپوش سفیدِ دکتر انداختم، به چهره ی ناراحتش! حتی به اجبار هم نمی تونست لبخند بزنه و من این رو درک کردم. منی که بارها به اجبار لبخندِ تصنعی زده بودم حالا می تونستم فرق این لبخندهای حقیقی و تصنعی رو به راحتی متوجه بشم.

– کجا؟

رو به بابایی گفتم:

– می رم توی محوطه.

هوای سرد هم مانع رفتنم به بیرون نشد. روی نیمکتِ سرد نشستم، سرم رو رو به آسمون گرفتم و به ماه خیره شدم.

« – مهسا یعنی مانند ماه! »

با اعتراض پام رو به زمین کوبیدم:

– من اصلا شبیه این نیستم، من خوشگل ترم.

– ساکت شو بذار بخوابیم!

با دلخوری به بابا نگاه کردم. لب هام آویزون شدن. مامان سریع بغلم کرد و کنار گوشم گفت:

– آره مهسای من از ماه هم خوشگل تره!

لبخندِ تلخی زدم و اشک ریختم. کم کم شدتِ گریه ام بیشتر شد. پاهام رو آوردم بالا و روی نشیمنگاهِ نیمکت گذاشتم. دست هام رو دور زانوهام حلقه کردم و سرم رو روی زانوهام گذاشتم.

– خدایا ازم نگیرش!

به آغوشش رفتم و گونه اش رو بوسیدم:

– سلام خاله.

لبخندی زد و بوسه ام رو جواب داد:

– سلام عزیزم، خوبی؟

سرم رو تکون دادم و از جلوی در کنار رفتم. نگاهی به توی کوچه انداختم، ماشینِ کیان رو دیدم اما از خودش خبری نبود.

– خاله تنها اومدی؟

– نه با کیان اومدم، الان میاد.

خواستم در رو ببندم که فشارِ پایِ مانع شد.

– سلام.

نگاهی به تیپِ تمام مشکی جذابش انداختم، به صورتی با کمی ته ریش و البته غمگین بود. صورتی که برای من از زیباییِ دم می زد! البته شاید فقط برای منی که عاشقانه دوستش داشتم.

– بفرمایید.

از جلوی در کنار رفتم. جعبه ی شیرینی رو از دستش گرفتم و به داخل رفتم.

– خواهرم این چه حرفیه؟ ایشالا سایه ات همیشه بالای سرشون باشه.

صدایِ گریونِ خاله، دوباره پاهام رو سست کرد. چهره ی زرد و بی روحِ مادر، لب هایِ بی رنگ و لرزونش، باز اشک. باز حسِ بدبختی و غم!

با شنیدنِ صدای جیغِ خاله، ظرفِ شیرینی از دستم افتاد و هزاران تیکه شد. دوباره فریاد زد. صدایِ نگرانِ کیان رو می شنیدم. اسمِ مادر رو صدا می زدن، اسمِ مادرِ نازنینم!

نگاهی به هال انداختم. خاله بالای سرِ مادر جیغ می کشید و به صورتش چنگ می انداخت و دست هایِ کیان سعی در جلوگیری از این کار داشتن.

لب هام لرزون و چشم هام به اشک نشسته بودن. حس کردم تمامِ خونِ بدنم به یک باره خارج شد. با صدایی عجیب روی زمین افتادم؛ درست رو به روی مادر. روی دو زانو، خیره به چشم های بازش بودم.

دستی روی چشم هاش قرار گرفت.

«– ماما چرا چشمای من سبز نیست؟»

مهلا معترض گفت:

– باز شروع کردی؟ من بچه ی بزرگم، اگه قرار بود سبز بشه مالِ من سبز می شد.

مادر با لبخند دستی به موهای خرگوشی جفتمون کشید و گفت:

– بچه هاتون چشماشون رنگی می شه.»

صدای تسلیت گفتنِ مردی توی گوشم پیچید. صدای یا الله گفتنِ فامیل، صدای الله اکبر، صدای همه و شلوغیِ بچه هایی که بدونِ درک، مشغولِ بازی بودن! صدای گرمِ زن نوحه خوان، صدای مادری که فریاد می کشید و اسم دخترِ از دست رفته اش رو صدا می زد! دستم رو روی گوش هام گذاشتم، آروم گفتم:

– خفه شین. تو رو خدا خفه شین!

دستی روی دست های سردم نشست. چشم هام رو باز کردم. خاله چقدر شبیه مادرم بود. در اصل جفتشون از نظرِ قیافه به مامانی کشیده بودن و با این تفاوت که رنگِ چشم های مادر، درست مثلِ بابایی بود.

– حالت بده؟

سرم رو تکون دادم، حس می کردم دنیا دورِ سرم می چرخه. صدای فریادِ زنی باعث شد لرز به تنم بیفته.

دستم رو به لبه ی در گرفتم و سعی کردم کفش هام رو پا کنم.

– خاله بیا.

صدای مهلا بود. به عقب برگشتم و با چشم هایی بی فروغ به صورتِ پژمرده اش نگاه کردم. تازه داشت با غم از دست دادنِ بچه اش کنار می اومد، این حقش نبود!

روی زمین نشستم و سعی کردم بندِ کفش هایم رو ببندم.

– دستتو بردار.

به صورتش نگاه کردم، اشکم روی گونه ام سرازیر شد. اشکِ شوق بود؟ خودمم نمی دونستم.

– مهلا!

سرش رو بلند نکرد. با حرص گفت:

– خفه شو، به خاطرِ تو این کارو نمی کنم. خاله مجبورم کرد!

دست های بی حسم رو به سمتِ دست هاش بردم که بلافاصله بلند شد و گفت:

– بهتره جلو چشم نباشی.

حق داشت، همیشه حق رو بهش می دادم. بارها به مادر که گله می کرد گفته بودم که من حق رو به مهلا می دم. من بچه اش، تمامِ زندگی و امیدش رو کشته بودم! من مستحقِ بدترین رفتار بودم.

دستی زیرِ بازوم رو گرفت، آروم کنارِ گوشم گفت:

– این طوری خودتو فقط عذاب می دی.

هیچی نگفتم، صداش آرومم می کرد. چقدر دلم وجودش رو می خواست، این که کنارم می بود و مثلِ بچگی ها نازم رو می کشید. این که بهم اهمیت می داد و همیشه پشتیبانم بود. همیشه همپا و همراهم بود! با وجودِ اختلافِ شش ساله ی سنی، باز هم با من همراه می شد، نه

مهلا! همیشه می گفت:

– چون تو رو دوست دارم. نه مهلا رو!

توی عالمِ بچگی، چقدر از این جمله خوشحال می شدم. اما حالا، آرزوی یک نیم نگاهِ مهربون رو داشتم.

- سرم که تموم شد صدام بزنی.

پرستار که رفت، کیان صندلی ای جلو کشید و کنارِ تخت نشست. شالم رو از روی صورتم کنار زد و گفت:

- بهتری؟

توی این همه درد و رنج و بدبختی، توی این همه حسِ تنهایی، چقدر این جمله آروم کرد. سرم رو تکیه دادم.

با چشم هایی ناراحت بهم نگاه کرد. با به یاد آوردنِ تنهاییم، با به یاد آوردنِ این که حتی مهلا رو هم نداشتم تا کنارم باشه، تا پشتیبانم

باشه، با به یاد آوردنِ این که باید از این به بعد توی اون خونه ی لعنتی تنها زندگی می کردم بغض کردم.

- مهسا!

صورتم رو به سمتش برگردوندم، چقدر این حس و این صدا رو دوست داشتم.

- چی توی دلته؟ هر چی می خوای بگو، من شنونده ی خویم.

نمی دونم چرا، اما انگار منتظرِ همین اشاره بودم. با بغض گفتم:

- حالا من تنهایی چکار کنم؟ دیگه کی رو دارم؟

دستِ گرمش به گونه ی خیسم خورد. بی اختیار گونه ام رو به دستش چسبوندم. با سر انگشت اشکم رو پاک کرد و دستش رو برنداشت.

آروم گفتم:

- تو ما رو داری، نگران نباش.

به حق افتادم. باور نمی کردم! اگه هر کی جای من بود باور نمی کرد. من کسی رو نداشتم. نه خواهری، نه مادر بزرگ و پدر بزرگی، و نه

حتی خاله و پسر خاله ای، من بودم و خدای خودم!

- بهت می گم گمشو یعنی گورتو گم کن، می فهمی؟

سرم رو تکیه دادم و سینی چای رو دوباره به آشپزخونه برگردوندم. یک هفته از مرگِ مادر می گذشت و من هنوز توی همون خونه

زندگی می کردم. با این تفاوت که قرار شد تا چهلم، خاله کنارم باشه.

- این چه طرزِ حرف زدنه؟ ها؟

صدای پر از حرصِ مهلا رو شنیدم:

- خوشم نمیاد هی جلوم رژه بره.

صدای ناراحتِ خاله آروم تر از قبل گفتم:

- من نمی دونم تو کی می خوای بفهمی که اون مقصر نبود.

صدای مجید رو که شنیدم، از پنجره ی آشپزخونه نگاهی به بیرون انداختم. چقدر دلم برآش تنگ شده بود. مردی که هیچ وقت از گُل بهم

کمتر نمی گفت، حتی زمانی که پسرش رو از دست داد!

- سلام.

سرم رو پایین انداخته بودم، صدای گرمش رو شنیدم:

– سلام مهسا خانوم. خوبی؟

سرم رو آوردم بالا، اثری از اخم و غیض توی صورتش نبود، می دونستم براش سخت بود، اما سعی داشت مثلِ قدیم یک شوهر خواهرِ خوب باشه.

– ممنونم، با اجازه،

خواستم به اتاقم برم. نباید جلوی مهلا می بودم، اما صدایش مانع شد.

– خواهر خانوم نمی خوای یه لیوان چای به ما بدی؟

لبخندِ تلخی زدم و راهم رو به سمتِ آشپزخونه کج کردم. همون موقع صدای زنگِ در اومد. خواستم برم که گفت:

– من می رم.

نگاهی به صورتِ گرفته اش انداختم، هنوز یک سال از مرگِ بچش نگذشته بود. حق داشت! حتی اگه فحش هم بارم می کرد، حتی اگه زیرِ دست و پاش لِه می کرد حق داشت! من خوشی رو، زندگی رو ازشون گرفته بودم. زندگیشونو زهر کرده بودم.

– سلام.

نگاهی به کیان انداختم و آروم جواب دادم. چای لیوانی رو مثل همیشه جلوی مجید گذاشتم و یک استکان هم جلوی کیان.

– به خواهرت کمک کنی بد نیستا!

مهلا پوزخند زد و رو به خاله گفت:

– من می رم بخوابم، خسته ام.

رو به رویِ مجید نشسته بودم. اشاره ای بهم داد و بعد به حیاط رفت. این اشاره از نگاهِ ریز بین کیان دور نمود.

– مهسا! مهلا ناراحته، غمگینه. می دونم می تونی بهش حق بدی، اما می خواستم بگم من هنوزم همون مجیدم. هر کاری داشتی، چیزی

خواستی می تونی رو من حساب کنی. درست مثل همیشه. باشه؟

لبخند زدم و گفتم:

– ممنونم. خیلی. می دونم در حقتون بد کردم.

به سمتم اومد. رو به روم ایستاد و زُل زد به چشم هام.

– عمدا که نبود. بود؟

سرم رو به اطراف تگون دادم. آروم گفتم:

– مهلا هم می دونه. فقط الان نمی خواد قبول کنه. به مرور خودش اعتراف می کنه.

– مهسا! اینو ببین.

نگاهی به نقشِ الله انداختم. گرد کار شده بود و فوق العاده زیبا بود. لبخندِ کم رنگی زدم و گفتم:

– من این گرد رو کار می کنم. نقشِ دورشم با استاد صحبت کردم. همون کارِ خودم رو می زنم. با همون رنگا.

آروم گفت:

- ببخشید من تو این موقعیت اودم واسه کار. اما استاد مجبورم کرد.

بغلش کردم. چه قدر این دوستِ نزدیک تر از خواهر رو دوست داشتم. چه قدر دلم برایِ بودنش تنگ شده بود.

همه رفته بودن. هوا رو به تاریکی می رفت. نگاهی به سنگِ قبرِ خیس و بارون خورده انداختم. پاهام رو توی شکم جمع کردم و آروم گفتم:

- می بینی مامان؟ می بینی دخترتو؟ می بینی اصلا به فکرِ من نیست. مامان دیگه خسته شدم از این تنهایی. دیگه نمی کشم. دلم تو رو می خواد. دلم مهلا رو می خواد. دلم می خواد بشینم و یک دلِ سیر تو بغلش گریه کنم؛ هر چند ممکنه ناراحت بشه، هر چند ممکنه ردم کنه. دلم براش تنگ شده. دلم برات تنگ شده.

نفسِ عمیقی کشیدم. حوصله ی گریه نداشتم. دلم می خواست حرف بزنم. دلم می خواست سبک شم. حالا که بعد از چهل روز تنهام گذاشته بودن، دلم می خواست بگم و کمی آروم بگیرم.

- می بینی مهسات چه تنها شده؟ مامان جمشیدت نیومد. بابا نیومد. بابایی که همیشه سنگشو به سینه می زدی، همیشه از خوبی هاش دم می زدی، نیومد. اصلا شاید نمی دونه که دیگه نیستی.

خم شدم و سنگِ قبرش رو بوسیدم. دستی به سنگ کشیدم و دوباره بوسیدمش. آروم گفتم:

- کاش زودتر پیام پشت.

ساکم رو توی اتاقِ جدید گذاشتم. اتاقِ دوازده متری تقریباً بزرگی، با یک کمد دیواری خیلی بزرگ و سر تا سری. نگاهی اجمالی به اتاق انداختم، به دیوارهای استخوانی و تختخوابِ بزرگِ بنفشِ تیره و پرده هایِ بنفشِ روشن و تیره در هم. اصلا از رنگِ دیوار ها خوشم نمیومد.

- مهسا از اتاقِ راضی ای؟

لبخندی به صورتِ مامانی پاشیدم. خیره به صورتش نگاه کردم. صورتی که یاد آورِ مادر بود اما دلم بیشتر برایِ چشم هاش تنگ شده بود؛ چشم هایِ سبزِ تیره ایش.

گونه اش رو بوسیدم و تشکر کردم. نمی دونستم چرا انقدر مهربون شده بود؟ اما هر چی که بود، مهربونیش تظاهر نبود، عینِ واقعیت بود. رفتارِ بابایی هم بهتر شده بود. دیگه از اون اخمِ همیشگی و تیکه و کنایه خبری نبود. حالا مهربون شده بود اما سعی می کرد بروز نده.

بلوزِ آستین سه ربعِ مشکی رو رویِ شلوارِ اسپرتِ مشکیم پوشیدم. موهای موج دارِ خرماایم رو باز رویِ شونه هام ریختم و به پایین رفتم.

- مامانی کمک نمی خوای؟

بسته ی سبزی خوردن رو با یک سبد و یک سینی بزرگ جلوم گذاشت.

- چرا. اینا رو پاک کن.

سینی رو روی میز گذاشتم و روی صندلی نشستم. چه قدر راضی بودم از این رفتار صمیمانه. بهشون حق می دادم اگه باهام مثل یک غریبه برخورد می کردن. چرا که وقعا براشون غریبه بودم. و البته اون ها هم برای من. من تا همین یک ماه پیش، توی حیاط این خونه هم پا نگذاشته بودم و حالا بعد از بیست و یک سال، تازه رنگ و روی در و دیوار این خونه، خونه ی پدر بزرگ مادریم رو می دیدم.

هوای خنک، من رو بی خیال پوشیدن پالتو کرد. مانتوی پاییزه ی مشکیم رو تن کردم. نگاهی به ویتترین ادکلن فروشی انداختم. سلیقه ی کیان رو می دونستم. چرا که هر وقت دیده بودمش، ادکلنش تلخ بود. نگاهم به ساعت فروشی گره خورد. با دیدن فرهاد لبخند زدم و به داخل مغازه رفتم.

– سلام. خوبی؟

بلند شد و با خوشرویی جواب داد.

– چه خبر! نیستی. شمیم هم گله می کرد که بهش سر نمی زنی.

دوباره لبخند زدم و گفتم:

– میام. این چند وقت به خُرده درگیر بودم. ولی حتما میام.

با سلیقه ی من و راهنمایی فرهاد، یک ساعت دسته چرم مشکی براش خریدم. تمام پولِ عابر بانکم رو برای خریدهای اون روز کشیده بودم. فقط مونده بود عیدی برای بابایی بخرم.

حلوا و شیرینی رو روی سنگِ قبر گذاشتم و کنار مامانی نشستم. سه ماه از رفتنش می گذشت. دو ماه بود که توی خونه ی بابایی بودم. با این که حس می کردم خیلی سخت می گذره، اما این طور نبود. بابایی رفتارش بهتر شده بود و اما باز هم در برابر من خودش رو می گرفت و سعی می کرد همون مردِ خشن باشه. هنوزم برام سوال بود که چرا؟ مگه من چی کار کرده بودم؟!

آروم به طوری که هیشکی نفهمه گفتم:

– ببخشید می دونم نباید عید داشته باشیم، اما زشت بود. بی احترامی بود اگه کادو نمی خریدم. به خدا دلم خونه. عید ندارم اما مجبور بودم. می دونم منو می بخشی.

خم شدم و سنگش رو بوسیدم. قطره اشکی روی خیسی گلاب و آب چکید. بلافاصله دستم رو روی چشمم کشیدم و بلند شدم.

رو به روی مهلا ایستادم. سرم رو پایین نگه داشتم. آروم گفتم:

– می دونم از من متنفری. حق داری اما خواهش می کنم این طوری نباش. به خدا هر دقیقه دارم به این موضوع فکر می کنم. به خدا عذاب وجدان داره دیوونم می کنه.

هیچی نگفت. دستی رو روی شونه ام حس کردم. سرم رو بلند کردم. نه مجید بود و نه مهلا. این کیان بود که با چشم هایی ناراحت بهم خیره شده بود. با دیدن لبخند تلخش، آهی کشیدم. دستش رو از روی شونه ام کنار زدم و و بی هدف قدم برداشتم.

بلوز سبزِ لجنی ای رو پیشِ روم گذاشت. لبخند زد و گفت:

- بهتره مشکی رو در بیاری.

چه قدر این رفتار، این محبت ها رو دوست داشتم. گاهی حس می کردم از روی ترحم و دلسوزیه، اما بعد سریع پشیمون می شدم. کیان کسی نبود که به من ترحم کنه. ظاهر و باطنش یکی بود. وقتی کاری رو انجام می داد قلبی و از صمیم دل بود، نه از روی اجبار و تظاهر.

- ممنون.

لبخند زد:

- این از طرفِ مامان بود و اما...

ابروهاشو بالا انداخت:

- عیدی من.

با ذوق به هدیه ی توی دستش نگاه کردم. جعبه ی کادویی رو باز کردم و نگاهم به داخلِ جعبه گره خورد. فقط یک عکس بود. با ذوق به عکس نگاه کردم. باورم نمی شد. عکسی که وقتی ده ساله بودم، توی خونه ی خاله گم کرده بودم. هیچ وقت پیداش نکردم. بارها سراغش رو از خاله گرفتم اما اظهار بی اطلاعی کرد.

- تو... وای کیان. خیلی عالی. ممنون.

لبخند زد و گفت:

- عکس رو بردار.

عکس رو از توی جعبه برداشتم. زیرش یک سی دی بود.

- این چیه؟

مامانی به جای کیان گفت:

- بذار تو دستگاه. می فهمی.

لبخند زدم و به سمت دستگاه رفتم. سی دی رو گذاشتم و رویِ مبلِ کناری نشستم. حالا درست کیان رو به روم بود.

- بهارم و بهارم، با خود شادی میارم. سه ماه دارم همیشه، فروردین اولیه.

وای صدایِ بچگیام بود. صدایِ زمزمه ای شنیده می شد. صدایِ ساز و دهلِ زدنِ کیان رویِ ضبطِ قدیمی بابا جمشید، صدایِ غُر زدنِ بابایی.

- این ضبط خراب می شه بچه!

و صدایِ قهقهه ی کیان و مهلا.

- اِ بذار بخونم.

باز من اعتراض کرده بودم و در ادامه با ریتم خندم:

- فروردین اولیه، کردیهشت و خرداد...

صدایِ خنده ی مستانه ی مهلا و کیان نداشت ادامه بدم. صدایِ آهسته ی مهلا رو شنیدم:

- اُردیهشت نه کردیهشت.

و من باز هم متوجه نشدم و خندم:

- کردیبهشت و خرداد، ماهای بعدی می شه.

کیان می خندید و مدام می گفت:

- گردیبهشت.

و من اصلا متوجه نبودم که این دو تا به چی می خندن.

صدای فریادم توی اون سی دی لبخند به لب هر چهارتامون آورد.

- مهلا، خب چی بخونم؟!

چشم هام رو بستم. چه قدر اون روز رو خوب به خاطر داشتم. من و کیان و مهلا، سه تایی دور ضبط حلقه زده بودیم و این حرف ها رو روی

نوار کاستِ بابا، ضبط کرده بودیم و حالا، کیان اون کاست رو بعد از چندین سال، به سی دی تبدیل کرده بود. کاستی که چند سال پیش،

توی ماشینِ کیان جا گذاشته بودم و به خاطرِ غرورم، هیچ وقت دنبالش رو نگرفته بودم.

ساعت رو به دستش بسته بود. لبخندی زد و گفت:

- ناهار چی درست کردی؟

در همون حال که کتش رو از تنش در می آورد گفتم:

- قیمه پُر لیمو.

با چشم هایی متعجب بهم نگاه کرد. نزدیک شد. الکی خودم رو با سالاد و تزئینش سرگرم کردم. رو به روم قرار گرفت. برای لحظه ای سر

بلند کردم و به چشم هایِ خندونش نگاه کردم.

- تو از کجا می دونی کلک؟

خودم رو به ندونستن زدم و گفتم:

- چی رو؟

خندید و گفت:

- این که من قیمه پُر لیمو دوست دارم.

گند زده بودم. خودم رو لو داده بودم. از دستِ خودم عصبی شده بودم. در حالی که به تندی از رویِ پارکتِ خنک بلند می شدم گفتم:

- مامانی گفت.

دروغ! البته از نوعِ مصلحتی. خدا رو شکر کردم که مامانی در اون لحظه، رفته بود خونه ی لایلا خانوم؛ دخترِ حاج عباس و از دوستای قدیمی

بابایی. نبود تا من رو لو بده و دستمو رو کنه. میزِ نهار رو چیدم و با صدایی رسا، بابایی رو صدا زدم.

- دستت درد نکنه دختر.

لبخندی زدم و با خوشحالی از این که برای اولین بار من رو مخاطب قرار داده بود گفتم:

- نوشِ جانتون.

با دقت قلم موی پر از رنگِ سرمه ای سلطنتی رو رویِ طرح کشیدم. در همون حال، رو به شمیم گفتم:

- راستی از میلاد چه خبر؟

لبخندی بامزه، صورتش رو پوشوند. با خنده گفتم:

- چی شده کلک؟

با ذوق گفتم:

- مامانش زنگ زد خونمون. قراره این پنج شنبه بیان خواستگاری.

با تعجب گفتم:

- شوخی نکن.

لبخند زد و گفت:

- به جونِ خودم راست می گم.

قلم مو رو رویِ پالتِ رنگ رها کردم و به سمتش خم شدم. در آغوش کشیدمش و گونه اش رو محکم بوسیدم.

- خوشحالم که همه چیز درست شد.

خندید و گفت:

- آره، بالاخره مامانِ میلاد فهمید که من واسه پولشون نقشه نکشیدم.

به بازوش کوبیدم و گفتم:

- خدا شانس بده، یه شوهرِ پولدار نصیبِ ما نشد.

درست همون لحظه صدایِ کیان رو شنیدم. بلند شدم و به سمتِ در رفتم.

- دستت درد نکنه.

سینیِ شربت رو از دستش گرفتم. اخم کرده بود. البته همیشه یه اخم چاشنی صورتش بود و به صورتش جدیت می بخشید.

- مامانی گفت نیم ساعت دیگه بیاین ناهار.

لبخندی به صورتِ جدیش زدم و گفتم:

- باشه. ممنونم.

سرش رو تکیه داد و دوباره از پله ها به پایین سرازیر شد.

- مهسا! کیان هیچ اشاره ای نمی کنه؟!

آهی کشیدم و گفتم:

- نه. چه اشاره ای؟ این منم که توهم زدم. این منم که اونو دوست دارم ولی من واسه کیان فقط یک دختر خاله ام؛ یا شایدم یک بدبختِ

تنها که نیاز به ترحم داره.

اخم کرد و گفت:

- می شه خفه شی؟

با بغض گفتم:

– چرا خفه شم؟ دیگه دارم می ترکم از این همه فشار. دیگه تحمل ندارم. به خدا منم آدمم. منم دل دارم. رفتار هایِ کیان، محبت هاش، محبت هایی که جدیداً فقط ازش می بینم و قبلاً فقط و فقط جدیت دیده بودم، آزارم می دن. هی به خودم می گم «نه ترحم نیست. اون دوستت داره.» اما بچه که نیستم. می فهمم اینا ترحمه. دلشون برام می سوزه. من یه بدبختم. یه تنها که حتی تنها کسی که داره، خواهرم؛ چشم دیدنم رو نداره.

نگاهی به صورتِ خیسِ شمیم انداختم. با بغض گفتم:

– تو چرا گریه می کنی آخه؟

به سمت اومد. پالت رو با پاش کنار زد و رو به روم زانو زد. توی آغوشِ گرمش بودم. دوستی که درست مثلِ مهلا برام عزیز بود. دوستی که در نبودِ مهلا برام خواهر شده بود.

– الهی بمیرم. چرا با من درد دل نکردی تا الان؟! الهی فدات شم. تو تنها نیستی. پس من این جا شلغمم؟

لبخندی روی صورتم نشست. ادبیات و تیکه هایی که شمیم مینداخت همیشه خاص بودن.

نگاهی به ظرفِ خورشِ قورمه سبزی انداختم. گونه ی مامانی رو بوسیدم و گفتم:

– ممنونم. به زحمت افتادی.

لبخند زد و گفت:

– چه زحمتی.

و بعد آروم گفت:

– به دوستت تعارف کن. غریبی نکنه.

قهقهه زدم و بلند، به طوری که شمیم می شنید گفتم:

– این غریبی کنه؟ عمرا. یه بچه پررویی! شما نمی شناسیدش.

مامانی به گونه اش کوبید و گفت:

– خدا مرگم بده. زشته دختر!

شمیم خندید و گفت:

– خدا نکنه خانوم حمیدی. مهسا راست می گه.

و بعد با اخم دلنشینی به صورتم نگاه کرد.

چهره ی خندونِ بابایی و کیان رو دیدم. شمیم و میلاد یه گروه و بابایی و کیان یک گروه، حُکم بازی می کردن.

– شمیم! حرفه ای بازی می کنیا عمو.

شمیم خندید و گفت:

– مدیونِ میلادم.

میلاد نگاهِ مهربونی بهش انداخت. چه قدر دلم می خواست نگاهِ کیان هم این طوری می بود؛ به دور از ترحم و دلسوزی، فقط از روی دوست داشتن. ناخود آگاه به کیان نگاه کردم. گرمِ صحبت با میلاد شده بود.

– دخترم می ری تنباکوهام رو از توی انبار بیاری؟

با ذوق به مامانی نگاه کردم. تمامِ وجودم، پر شده بود از شوق و ذوقِ این که بالاخره منو «دخترم» صدا زد.

– نه مادر، من هیچ وقت خونه تکونی نداشتم.

با تعجب گفتم:

– چرا آخه؟

در حالی که قلیونش رو آماده می کرد گفت:

– آخه آقا رضا اعصابِ این تمیز کاری ها رو نداره. منم تک و تنها نمی تونستم.

با لبخند گفتم:

– امسال من که هستم. خودم کمک می کنم. باید برق بندازیم خونه رو.

به سمتِ آیفون رفتم. چهره ی مهربونِ خاله رو به همراه شیدا دیدم.

– بفرمایین.

در رو باز کردم و گوشی آیفون رو سرِ جاش گذاشتم. نگاهی به چهره ی ژولیده و خواب آلودِ کیان انداختم و با خنده گفتم:

– ساعتِ خوابِ جناب.

با اخم گفت:

– چیه؟ برای خوابم باید از تو اجازه بگیرم؟

لب برچیدم. دلخور به صورتش نگاه کردم و سرم رو پایین انداختم. دسته ی چاقو رو توی دستم فشردم و با حرص، کاهوها رو توی ظرفِ

سالاد، خُرد کردم.

– سلام.

بلند شدم، دست هام رو به دو طرف باز کردم و گونه ی خاله رو بوسیدم. لبخند زد و گفت:

– چه طوری خاله؟ خوبی؟

لبخندش رو جواب دادم و دوباره سرِ جام نشستم. حالا نوبتِ اخم و غیضِ شیدا بود که تحمل کنم.

– چه طوری خانوم خوش شانس؟

با اخم به صورتش نگاه کردم. روزِ تشییع جنازه ی مادر، تنها روزی بود که تیکه و کنایه بارم نکرد. از نظرِ سنی هم سن و سالِ مهلا بود و

فوق العاده باهاش صمیمی بود. با این حال، اون هیچ حقی نداشت که انقدر زخمِ زبون بزنه.

– به لطفِ شما خوبم.

پوزخند زد و گفت:

– خوشم میاد عذابِ وجدانم نداری. ریلکس، راحت. انگار نه انگار.

بلند شدم و به تندی، ظرفِ سالاد رو برداشتم و با اخم به صورتِ گرد و سفیدش خیره شدم. از بینِ دندان های کلید شده گفتم:

– ببین خانوم به اصطلاح دختر خاله! هر چی اتفاق افتاده، به تو هیچ ربطی نداره. افتاد؟

خندید و گفت:

– خوشم اومد. راه افتادی.

و بعد با حرص گفت:

– آدم به بی وجدانی تو ندیدم.

– چیه؟ بره خودشو بکشه که بگین با وجدان بود؟

با تعجب به سمتِ مامانی برگشتم. تا به حال، هیچ وقت فکر نمی کردم یک روز، مادر بزرگ و پدر بزرگم ازم دفاع کنن. دلم گرم شد.

لبخندی ناخود آگاه به لبم نشست. مامانی نزدیکِ شیدا شد. شیدا با تعجب گفت:

– مامانی!

مامانی داد زد:

– مرگ و مامانی. بسه دیگه. هی ما هیچی نمی گیم، هی شما نمک به زخمش پاشین.

و بعد با صدایی آروم تر گفت:

– یا به حرمتِ موی سفیدِ بابایی و من، زبون به دهن می گیری، یا اگه نمی تونی حق نداری پاتو این جا بذاری.

روسریش رو که دورِ گردنش افتاده بود، مرتب کرد. با چشم هایی به اشک نشسته به صورتِ مامانی و بعد به من نگاه کرد و با حرص رو

به من گفت:

– ایشالا تاوانِ این همه کار تو پس می دی.

و بعد بلافاصله به سمتِ در رفت.

به سمتِ تهِ باغ رفتم. بادِ خنکی لایِ موهام پیچید. با بغض، آروم گفتم:

– خدایا مگه صبرِ من چه قدره؟ دیگه تحمل ندارم.

تکیه ام رو به درختِ تنومندِ پشتِ سرم دادم. آروم چشم هام رو بستم. قطره اشکی رویِ گونه ام چکید. ناخود آگاه پوزخند زدم و توی دلم

گفتم:

– خدایا شکرت! اما یک روزِ خوش ندیدم، حتی یک روز.

بوسه ای رویِ موهام زده شد. بلافاصله چشمم رو باز کردم و تکیه ام رو از درخت گرفتم.

– شیدا رو ببخش خاله.

لبخندِ گرمی زدم و گفتم:

– اشکال نداره.

دستی به گونه ی خیسم کشید و گفت:

- بیا بریم. شام آماده س.

برای خونه تکونی، ترجیح دادم به خاله چیزی نگیم. چون بلافاصله، کارهای خونه اش رو نصفه می گذاشت و به خونه ی مامانی میومد. البته یک دلیل دیگه، فرار از شیدا بود. دوست نداشتم دوباره شاهد زخم زبون هاش باشم.

بلوز آستین کوتاه قرمز رو روی شلوار مشکیم پوشیدم. موهام رو جمع کردم و بالای سرم بستم. دستی به ابرو هام کشیدم و به پایین رفتم. مامانی فرش ها رو کی میارن؟

شونه ای بالا انداخت.

- احتمالا دو روز دیگه. فعلا از آشپزخونه شروع کنیم.

لبخند زدم و گفتم:

- آشپزخونه با من. اتاق خودتون، هم با شما.

لبخند زد و قلیونش رو روی کانتیر گذاشت. چه قدر مهربون بود، درست مثل مادر.

- دختر یه لیوان چای بده.

لیوان مخصوص بابایی رو برداشتم و چای تازه دم رو به همراه لیموی تازه، توی سینی گذاشتم. توی چشم هام خیره شد. سرم رو پایین انداختم و خودم رو به در آوردن ظرف ها از توی کابینت ها سرگرم کردم.

ظرف ها رو یکی یکی شستم و روی ملحفه ای که خارج از آشپزخونه پهن کرده بودم گذاشتم. سر تا پای آشپزخونه رو کفی کردم و دستمال خیس و خشک کشیدم. نگاهی با رضایت انداختم و لبخند زدم.

- سلام.

به عقب برگشتم. انقدر سریع که نزدیک بود صندلی از زیر پام لیز بخوره. گام بلند کیان رو دیدم که به سمت دوید اما به محض این که بهم رسید، خودم تعادلم رو حفظ کردم. با اخم گفتم:

- بیا پایین.

- نمی شه. باید ظرف ها رو بذارم این تو.

با داد گفتم:

- بهت می گم بیا پایین.

با تعجب بهش نگاه کردم. دلخور از روی چارپایه، پایین اومدم. صندلی رو با عصبانیت به گوشه ای انداخت. آستین های پیراهن سفیدش رو بالا زد و گفتم:

- بده من بذارم.

ظرف ها رو به دستش دادم و اون بی هیچ حرف، با اخم غلیظ، توی کابینت های بالایی می گذاشت.

- کیان مادر میای؟

با صدای مادر، دست از کار کشید. زل زد به چشم هام و گفتم:

- کاری نکن تا پیام.

و بعد بلافاصله به اتاقِ مادر رفت. حوصله ام سر رفته بود. نیم ساعتی می شد که کیان مشغولِ کمک به مادر بود. خودم دست به کار شدم و ظرف ها رو توی کابینت های پایینی چیدم. تعدادی کمی از ظرف ها مونده بود. بالای چارپایه رفتم و آروم، دونه دونه ظرف ها رو از روی سطح بالایی کابینت های پایینی برمی داشتم و توی قفسه های بالایی جا می دادم. دست هایی رو روی پهلوهام حس کردم. با یک حرکت از روی چارپایه بلند شدم. جیغ کشیدم. بلافاصله پاهام رو روی زمین حس کردم. برگشتم و به صورت جدی کیان نگاه کردم. با اخم گفتم:

- مگه نگفتم بمون تا پیام؟

خندیدم و با ذوق گفتم:

- وای خیلی با حال بود.

خندید و گفتم:

- هنوزم مثل بچگیاتی.

لبخند پهنی زدم و دست به سینه بهش نگاه کردم. کارِ نصفه و نیمه ی منو تموم کرد و به تقلید از من، دست به سینه ایستاد و گفت:

- امرِ دیگه؟

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

- نه عرضی نیست.

رو به روم ایستاد. زل زد به چشم هام و به عادتِ همیشگی، لپم رو کشید. حرکتی که هر کی جای کیان انجام می داد، به شدت عصبی می شدم. اما کیان هر کی نبود. همه ی وجودم پر شده بود از حسِ دوست داشتنش.

سینی شربت رو پیشِ روش گرفتم و گفتم:

- بفرمایید. خستگی در کنید.

خندید و گفتم:

- تو رو خدا این روسری رو از سرت بردار. شبیه این خدمتکارا شدی، کوزت.

خندیدم و روسری رو که مثلِ مادر، بالای سرم گره داده بودم، از سرم برداشتم. دستی به موهام کشید. برای لحظه ای چشم هام رو بستم.

چه قدر این حس رو، این حرکتِ دست رو بینِ موهام دوست داشتم.

کنارش نشستم. دستش رو محکم روی رونم کوبید. معترض گفتم:

- کیان تو این عادتِ مسخره ات رو ترک نمی کنی؟

خندید:

- نه. عاشقِ اینم که سه متر می پری.

دستم رو روی جایی که زده بود کشیدم. رُق رُق می کرد. بابایی عصا زنان به سمتون اومد و لبه ی پله، درست مثل ما نشست. نفس عمیقی کشید که به سرفه افتاد.

– خوب خلوت کردینا.

کیان لبخند زد و چیزی نگفت. بابایی نگاه معنا داری به کیان انداخت و کنار گوشش چیزی گفت که باعث شد کیان، لبخندش پر رنگ تر بشه. معترض گفتم:

– چی گفتین؟

برای اولین بار، به روی من لبخند زد و گفت:

– به زودی می فهمی.

دست به سینه نشستم و با حرص گفتم:

– من الان می خوام بدونم.

بابایی باز تو همون جلدِ همیشگی فرو رفت و گفت:

– بیخود عجله نکن. هر وقت وقتش شد می فهمی.

خسته شده بودم از تو خونه موندن. کیان که مدام با دوست هاش بیرون بود. مامانی و بابایی هم که یا خواب بودن یا خونه ی لیلا خانوم و حاج عباس. فقط این من بودم که توی خونه، تک و تنها، با خاطرات و موسیقی زندگی می کردم.

– الو. چطوری دوستم؟

صدای شاد شمیم رو شنیدم:

– مرسی دوستم. تو خوبی؟

لبخند به لبم اومد.

– من خوبم. آقا دوماد چه طوره؟

– این جاس. سلام داره.

– بهش بگو خیلی بی معرفتی. یه وقت یه حالی از خواهرش نپرسه.

صدای شاد و پر از خنده ی میلاد رو شنیدم:

– قربون خواهر خودم برم من.

و بعد شمیم بود که اضافه کرد:

– مهسا راستی خوب شد زنگ زدی. خودمم می خواستم باهات تماس بگیرم امشب بریم بیرون.

نگاهی به ساعت انداختم. شش عصر بود. با به یاد آوردن سفرشون گفتم:

– شماها مگه شیراز نیستین؟

– نه امروز صبح رسیدیم. پس ساعت هست منتظرتونیم. هم تو، هم کیان.

با تعجب گفتم:

– کیان؟

– آره خواهر زن! کیان رو حتما بیار. شیرینی عقدمونو می خوام بریزیم تو حلقتون.

معارض گفتم:

– میلاد تو نمی تونی درست حرف بزنی؟ خجالت بکش.

قهقهه زد و گفت:

– ساعت هشت، همون رستوران به یاد موندنی.

ذهنم پر کشید سمت همون رستوران رستورانی که به مناسبت تولد فرهاد، من و شمیم و فرهاد انتخابش کرده بودیم. اون سال، دوستای صمیمی فرهاد، نتونستن بیان تولد و شمیم هم از من خواست که فرهاد رو سورپرایز کنیم. واقعا اون شب به یاد موندنی شد. به طور اتفاقی، میلاد رو که از آشناهای فرهاد و هم محله ای قدیمیشون بود، دیدیم و همین باعث آشنایی شمیم و میلاد شد.

– کیان میای؟

خندید و گفت:

– چشماشو نگاه، چه مظلوم نگاه می کنه.

به بازوش کوبیدم و گفتم:

– مسخره.

خندید و رو به بابایی گفت:

– شما امشب به اجبار تنها می مونین.

بابایی آروم پلک زد و گفت:

– نه بابا، تنها نمی مونیم. قراره بعد از شام لیلا خانوم و مروارید بیان.

با تعجب گفتم:

– مروارید؟! کی از مشهد برگشت؟

مامانی با لبخند گفت:

– دیروز رسیده امشب می خوان بیان بهمون سر بزنین.

– پس زشته که ما نباشیم.

با دلخوری بهش نگاه کردم. من کلی برنامه چیده بودم و به خاطر مروارید، باید برنامه ام رو کنسل می کردم. مروارید! نمی شناختمش. فقط می دونستم دختر لیلا خانوم بود که چهار سال، دانشگاه مشهد درس می خوند.

نگاهی به همه انداختم. همه با تکیه دادن سر، حرف کیان رو تایید کردن. بلند شدم و در حالی که سعی می کردم خیلی محکم رفتار کنم گفتم:

– باشه. می دارم یه روز دیگه.

به اتاقم که رسیدم، در رو به آرومی بستم. پشت در نشستم. دلم تفریح می خواست، دلم دیدن شمیم و حرف زدن با اون رو می خواست، دلم بودن بین دوستانی رو می خواست که بدونِ ترحم، بدونِ هیچ دلسوزی باهام برخورد می کردن. دلم مُروارید رو نمی خواست. مثل بچه های چهار ساله، بغض کرده بودم. برای یک مهمونی، برای کنسل شدنِ یک بیرون رفتن. به شمیم پیام دادم و اون هم خیلی راحت پذیرفت و برنامه رو کنسل کرد. اما من چی؟! از دستِ زمین و زمان حرص می خوردم؛ مخصوصا از دستِ کیان. کیانی که می دونست اون شب و اون بیرون رفتن برام خیلی مهم بود.

تقه ای به در خورد و بعد صدای آرومش رو شنیدم:

– مهسا خانوم! مهمونا اومدن. نمی خوای بیای؟

با جدیت گفتم:

– بگو خوابه. حوصله ندارم.

دوباره صدایش رو شنیدم. این بار جواب ندادم. تقه ای به در زد و بعد صدای باز شدنِ در رو شنیدم. به همون حالت که پشت به در، روی تخت دراز کشیده و پاهام رو توی شکم جمع کرده بودم، موندم. صدای خواننده هم زمان با کیان بلند شد و این بار کیان بود که سکوت کرد.

خدایم آه ای خدایم!

آه ای خدایم!

صدایت می زنم بشنو صدایم

شکنجه گاه این دنیا است جایم

به جرم زندگی این شد سزایم

آه ای خدایم بشنو صدایم

مرا بگذار با این ماجرایم

نمی پرسم چرا این شد سزایم؟

آه ای خدایم بشنو صدایم

گلویم مانده از فریاد و فریاد

ندارد کز غم مرگ صدا را

به بغض در نفس پیچیده سوگند

به گل های به خون غلتیده سوگند

به مادر سوگوار جاودانه

که داغ نوجوانان دیده سوگند

خدایا حادثه در انتظار است

به هر سو باد وحشی درگذار است

به فکر قتل عام لاله ها باش
 که خواب گل به گل کابوس خار است
 خدایم ای پناه لحظه هایم
 صدایت می زنم با گریه هایم
 صدایت می زنم بشنو صدایم
 الهی در شب فقرم بسوزان
 ولی محتاج نامردان مگردان
 عطا کن دست بخشش همتم را
 خجل از روی محتاجان مگردان
 الهی کیفرم را می پذیرم
 که از تو ذات خود را پس بگیرم
 کمک کن تا که با ناحق نسازم
 برای عشق و آزادی بمیرم
 خدایم ای پناه لحظه هایم
 صدایت می زنم با گریه هایم
 صدایت می زنم بشنو صدایم

تا تموم شدنِ موزیک، همون طور ساکت، کنارِ تخت ایستاده بود. بلند شدم و سی دی رو در آوردم و با چشم هایی پر از اشک بهش نگاهی گذرا انداختم.

- بشین. باهات حرف دارم.

با تمسخر گفتم:

- مهموناتون منتظرن. زشته. برین پایین.

با جدیت و صدایی که کمی بالا رفته بود گفت:

- بهت گفتم بشین.

عصبی، رویِ تخت نشستم. صندلی میزِ آرایش رو آورد جلو و رو به روم نشست.

- من مهسای منطقی رو می شناسم. مهسا منطقی فکر می کرد، عاقلانه تصمیم می گرفت. مهسای منطقی هیچ وقت الکی دلخور نمی شد. مگه نه؟

پوزخند زدم و گفتم:

- با بچه ی دو ساله که حرف نمی زنی. رُک بگو حرفتو.

دست هاش رو آورد جلو، نیم تنه اش رو خم کرد و دست هاش رو به تخت تکیه داد. آروم و شمرده گفت:

– اگه امشب می رفتیم با شمیم و میلاد، مطمئنا خیلی به مُروارید و لیلا خانوم بر می خورد. حاج عباسم که جای خود. چرا؟! چون بابایی و مامانی در جریانِ اومدن بودن و به واسطه ی اونا من و تو هم می دونستیم و اگه می رفتیم بی احترامی بود. اما تو با شمیم صمیمی ای، درست مثل خواهر. مگه نه؟

سرم رو تکون دادم. لبخند زد و گفت:

– به راحتی می تونی از دلش در بیاری. اگه می بینی توضیح می دم، به خاطرِ اینکه که حس می کنم دیگه اون مهسای منطقی نیستی. یه کم تغییر کردی، احساسات رو بیشتر از منطق در پیش گرفتی.

شونه ای بالا انداختم. نمی دونستم باید چی می گفتم. بنابراین ساکت موندم.

– زشته، اینا اومدن. بیا پایین. بیرون رفتن با شمیم و میلادم رو چشمم. حتما می ریم.

سرم رو بلند کردم و به چشم هایِ مهربونش نگاه کردم. سری تکون داد و به سمتِ در رفت.

آرایشِ ملایمی رو خیلی سریع انجام دادم و تونیکِ بنفشِ تیره ای رو رویِ شلوارِ کتونِ مشکی پوشیدم. نصفِ موهام رو بالا و نصفِ دیگه رو رویِ شونه هام ریختم. این مدلی بود که مادرم خیلی دوست داشت و همیشه بهم می گفت خیلی بهت میاد.

نگاهی از توی آینه به خودم انداختم. دستم رو روی لب هام کشیدم و رژم رو خیلی کم رنگ کردم، به طوری که تقریبا پاک شد و فقط ردی ازش موند.

– سلام.

نگاهی گذرا به همه انداختم. در لحظه ی اول، پسرِ تقریبا بلند قد و یک ذره لاغر، به چشمم اومد. قیافه اش شبیهِ مردِ مسنی که احتمال می دادم حاج عباس باشه، بود.

جوابِ سلامِ تک تکشون رو شنیدم. از کنارِ پسر که فهمیده بودم اسمش فرید بود، گذشتم و در برابرِ حاج عباس قرار گرفتم. خم شد و پیشونیم رو بوسید:

– خوبی دخترم؟

لبخند زدم و جوابش رو دادم و بعد در آغوشِ مهربونِ لیلا خانوم بودم. زنی هم سن و سالِ مادر. این طور که از مامانی شنیده بودم، شوهرش سال ها پیش فوت شده بود و در کنارِ حاج عباس زندگی می کرد.

– سلام. رسیدن به خیر.

دستم رو به گرمی فشرد. بهش می خورد یکی دو سال از من بزرگ تر باشه و البته همین طورم بود. چون بالاخره اون فارغ التحصیلِ فوق لیسانس و من کارشناسی بودم.

– ممنونم عزیزم.

در یک نگاهِ اجمالی، براندازش کردم. قدش یک ذره از من کوتاه تر، پوستِ سفید و چشم و ابرو مشکی. چشم هایِ درشت و کشیده و لب ها و بینی معمولی و البته بینی ای کاملا استخوانی.

به کمکِ مامانی، به آشپزخونه رفتم. میوه ها رو برداشتم و کیان رو صدا زدم.

– خوشحالم کردی اومدی.

با تعجب بهش نگاه کردم که آروم کنار گوشم گفت:

- آگه نمیومدی فکر می کردم به خاطر امشب منو نبخشیدی.

لبخندش رو جواب دادم و با اطمینان گفتم:

- آخه من هنوزم همون مهسای منطقی ام.

و بعد با خنده گفتم:

- بیا برو این میوه ها رو تعارف کن.

لپم رو کشید و ظرف میوه رو از دستم گرفت و من هنوزم با لبخند بدرقه اش می کردم.

پام به لبه ی میز خورد. با ترس به لیوان چای که روی موزاییک ها غلت می خورد خیره شدم. در آخر از روی پله افتاد و هزار تیکه شد. با چشم هایی مملو از وحشت و هراس، به بابا جمشید خیره شدم. می ترسیدم! نه نمی ترسیدم، وحشت داشتم. واهمه داشتم، تمام بدنم می لرزید!

- صد بار گفتم ندو، بین چی کار کردی.

با وحشت و لب هایی لرزون رو به روش قرار گرفتم. با قدی که به زور به زانوهایم می رسید. دستش بالا رفت، چشم هام رو بستم و لب باز کردم:

- با ... با ... با ... ب ... ب ...

فایده نداشت؛ لُکنتِ لعنتی! دوباره تلاش کردم، بازم نشد. دستِ سنگینش روی گونه ی سرخ از گرما نشست. رُق رُق می کرد!

چشم باز کردم. توی اتاق تاریک، صدای وزش باد بین برگ های درختان، صدای دور ماشین ها و بوق های بدونِ نظم و نامرتب!

آهی کشیدم. بلند شدم و چراغِ اتاق رو روشن کردم. نگاهی از توی آینه به موهای پریشون و صورت بی رنگم انداختم.

موهای شمیم رو به هم ریختم.

- راستی سر جهازی، ماکت و نقوش رو انجام می دی؟

سرم رو تکون دادم و در حالی که تکه ی لواشکِ خونگی رو که شمیم برام آورده بود به دهان می گذاشتم گفتم:

- آره.

هم زمان با این حرف، صدای آهسته ی شمیم رو کنار گوشم شنیدم:

- گاوت زایید، اونم دوقلو! اصلا به رو به رو نگاه نکن، سپیده و کوروش میز جلوین.

از ترسِ این که کوروش من رو ببینه، سرم رو پایین تر گرفتم و آروم گفتم:

- تو رو خدا به میلاد بگو آروم تر صحبت کنه، نفهمن ما ...

ادامه ی حرفم رو نشد بگم. صدای شادِ سپیده رو شنیدم:

- بچه ها شما یید؟! مشتاق دیدار!

اخم کرده بودم. به اجبار بلند شدم، کیان و میلاد هم به تبعیت از ما بلند شدن و سلام کردن.

– چطوری مهسا خانوم؟

پوزخند زدم و سرم رو تکون دادم. به سمت اومد، نگاهی با دلهره به کیان انداختم. می ترسیدم از نزدیکی کوروش به خودم! اون بیش از اندازه روی من کلید می کرد. به تنها کسی که حساس بود و سعی می کرد نزدیک بشه من بودم!

قبل از این که کوروش بهم نزدیک شه، کیان رو دیدم که به سمت اومد. کنارم قرار گرفت و با لبخندِ تصنعی رو به کوروش گفت:

– افتخارِ آشنایی با کی رو دارم؟

دستش رو به سمتی کیان دراز کرد:

– کوروش، دوستِ مهسا!

چشم های من و شمیم با هم گرد شدن.

– سپیده خانوم آقا کوروش مسته؟

با این حرفِ شمیم دلم خنک شد. سپیده با اخم گفت:

– نه عزیزم، در اون حد نخورده!

و بعد رو به کیان گفت:

– منظورش دوست پسر نبود، ما همه با هم دوستیم!

و رو به من گفت:

– مگه نه؟

دستم توی دستِ سنگینِ کیان جای گرفت. به دستم فشاری وارد کرد که آروم ناله کردم. معلوم بود به شدت عصبی شده! خوب می

دونستم که کیان خیلی غیرتی بود. این رو بارها دیده و بارها هم از شیدا و خاله شنیده بودم!

– والا ما به واسطه ی تو آقا کوروشو می شناسیم.

و بعد بلافاصله روی صندلی نشستیم. شمیم هم نشست و به میلاد اشاره داد. فشاری به دستِ کیان وارد کردم، نگاهی با غضب به صورتم

انداخت و به تندی نشست.

سرم رو به سمتِ شمیم برگردوندم و آروم گفتم:

– شانسو داری؟ بدبخت شدم رفت!

لبخند زد و گفت:

– به میلاد می گم براش توضیح بده. نگران نباش!

آهی کشیدم و گفتم:

– من نمی دونم این کوروش چرا گیر داده به من.

اخم کرد و آروم به طوری که کیان و میلاد نشنون گفت:

– روزِ اول که دیدیمش، گفتم هر چی که گفت جواب بده حاضر جواب باش! بهش رو نده و تیکه بارش کن. ولی تو چی کار کردی؟ هی

ساکت موندی! کوروشم از این جور آدم‌ها خوشش میاد. حالا هم دندت نرم، بکیش.

فشاری به دستم وارد شد، به سمتِ کیان برگشتم و آرام گفتم:

– کیان دستم شکست، آرام تر.

با خشم به چشمم نگاه کرد و چیزی نگفت. دستم رو بلافاصله ول کرد و بلند شد.

– شام رو که خوردیم، بریم دیگه!

به تبعیت از کیان میلادم بلند شد. شمیم خیلی سریع به حالت لب خوانی به میلاد فهموند که برای کیان توضیح بده. خوشحال بودم از این که میلاد در جریان بود و بارها منو از دستِ کوروش نجات داده بود. خوشحال بودم از این که میلادی بود که برای کیان، حقایق رو توضیح بده!

– تو این پسر رو کی دیدی مگه؟

دستی به پیشونیم کشیدم و نفسم رو با صدا بیرون دادم.

– یک بار دیگه هم گفتم! اولین بار تو مدرسه، اون زمان داشتیم قاب نصب می کردیم، اومده بود کارِ رنگ رو انجام می داد.

عصبی به صورتم نگاه کرد و گفت:

– دیگه آدم نبود که به این گفتین؟

شونه ای بالا انداختم و خیلی محکم گفتم:

– عجله ای شد، سپیده هم گفت آشنا داره. من که نمی دونستم کیه، به منم ربطی نداره!

دنده رو با خشونت عوض کرد و سرعتِ ماشین رو زیاد کرد.

– آرام تر!

از بینِ دو ماشین رد شد، با این که به رانندگیِش مطمئن بودم می ترسیدم! ولی می دونستم اگه جیغ بزنم بدتر می شه بنابراین ساکت موندم

و دستِ راستم رو به لبه ی صندلی گرفتم و توی دستم فشردم.

ماشین رو کنارِ جاده پارک کرد. نگاهی به اطراف انداختم، جاده ی سلامتی؛ همون که بارها با شمیم و میلاد اومده بودیم! توی دلم خندیدم.

میلاد حق داشت به من بگه سر جهازی. هر جا می رفتن من باهاشون بودم. حتی زمانی که تنها با مادرِ شمیم صحبت کرد و همه چیز رو

گفت.

– پیاده شو.

عید بود و همه جا خلوت. حتی این جاده که توی روزهای عادی و هوای خوب، مملو از جمعیت بود! حالا تک و توک آدم هایی رو می دیدم

و البته همه شاد؛ جز ما دو تا!

دستش رو گرفتم، با تعجب بهم نگاه کرد. اشاره دادم بشینیم.

– ببین کوروش یه آدم سیریشه. روزِ اول من باید جوابش رو می دادم، اما به احترامِ خاله زیبا، مامانِ سپیده رو می گم که خیلی کوروش رو

دوست داره، چیزی نگفتم. حالا هم پر رو شده!

با اخم به مردم نگاه می کرد و چیزی نمی گفت. دستی به موهاش کشید و به درختِ پشتِ سرش تکیه داد. دست به سینه نشستم و درست

مثلِ اون به درخت تکیه دادم.

- با سپیده صمیمی ای؟

- نه!

- حق نداری باهاش ارتباط داشته باشی!

سرم رو تکون دادم. با این که هیچ وقت حرف زور رو قبول نمی کردم، اما می دونستم که حق با اون بود. ارتباط با سپیده به صلاح نبود،

مخصوصا این که می دونستم خیلی آدم دورویی بود!

دستش روی دستم نشست، وجودم گرم شد! آروم دستم رو نوازش کرد و گفت:

- دست خودم نبود.

لبخندی به صورت ناراحتش زدم و بلند شدم.

- بیا بریم اون جا.

و بعد بلافاصله ازش دور شدم.

روی نیمکتی که مثل تاب حرکت می کرد نشستم. با خنده اومد و کنارم نشست. پاهام رو به جلو و عقب تکون دادم و تاب به حرکت در

اومد. کیان هم گه گاهی پاهاش رو تکون می داد.

- بریم؟

سرم رو تکون دادم و از روی نیمکت بلند شدم. آروم گفتم:

- خوبه که هر وقت چیزی شد با هم حرف بزنیم، مگه نه؟

لبخندی به همراه نگاه مهربون به صورتم پاشید و گفت:

- آره خیلی خوبه.

یهو با شیطنت گفت:

- حاضری تا ماشین بدویم؟ مسابقه؟

دست هام رو به هم کوبیدم و با ذوق گفتم:

- هـــــورا، هر چی برنده بگه بازنده باید انجام بده!

خندید و با صدایی رسا شروع به شمردن کرد.

با تمام قدرت می دویدم. می دونستم سریع تر می دوه، اما گذاشت من برنده بشم!

با خنده و نفس نفس زنان رو بهش گفتم:

- به ضررت شد، برنده شدم!

خندید:

- اشکال نداره، شرط رو بگو!

دست به سینه به ماشین تکیه دادم. ابرو هام رو بالا انداختم و با ذوق گفتم:

- سفر جنوب رو منم میام.

با اخم گفت:

– حرفشمن نزن.

دلخور شدم. ناراحت گفتم:

– ولی قول دادی هر چی برنده بگه!

با اخم در حالی که سوار ماشین می شد رو به من گفت:

– بشین بریم.

– اما کیان!

با جدیت گفت:

– به فرض من قبول کنم، بابایی و مامانی اجازه نمی دن.

– چرا؟

لبخند زد و گفت:

– چراشو از خودشون پیرس.

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

– اگه اونا راضی باشن چی؟

خندید و گفت:

– من حرفی ندارم، اما مطمئنم راضی نیستن!

در حالی که کمر بند رو می بستم گفتم:

– هیچ وقت صد در صد مطمئن نباش!

در حالی که اسپری رو به بابایی می دادم گفتم:

– آخه چرا؟

– لا اله الا الله!

با خنده گفتم:

– بابایی تو رو خدا! من خیلی دوست دارم برم جنوب، تا حالا نرفتم. خیر سرم زادگاهمه ها!

لبخند زد، چقدر خوشحال بودم که دیگه اون بابایی خشک و جدی نبود. به گل تغییر کرده بود و من باز هم می دونستم چرا انقدر ناگهانی و

بعد از فوتِ مادر. یعنی فقط با فوتِ مادر باید همه چیز درست می شد!

– آقا رضا بذار بره.

نفس عمیقی کشید و گفت:

– چرا انقدر اصرار داری؟

با ذوق گفتم:

– می خوام برم زیگورات رو ببینم. می خوام برم شوش دانیال، می خوام برم سدهای اونجا رو ببینم. می خوام برم بازدیدِ پلِ سفیدِ اهواز، می خوام برم!

خندید و گفت:

– دختر این سفرِ کاریه، اونم سه روزه!

لبخند زدم:

– اشکال نداره، یه هفته اش می کنیم.

مامانی با لبخند گفت:

– آره، به شرطی که اون کوهِ مستحکم راضی بشه یه هفته بمونه.

ابروهام رو بالا انداختم:

– راضی می شه!

بابایی بدونِ حرف به سمتِ اتاقش رفت. معترض گفتم:

– بابایی، چی شد؟ برم؟

هیچی نگفت و چند دقیقه بعد با یک دسته کلید برگشت.

– بیا بگیر، تو که حرف حرفِ خودته! برین به سلامت.

گونه اش رو با ذوق بوسیدم. مهربونی رو از توی چشم هاش خوندم. چقدر این صورت و این چشم ها رو دوست داشتم!

– اینا کلیدِ خونه ی قدیمی‌مونه اون جا.

این اولین سفری بود که بعد از فوتِ مادر می رفتم. توی دورانِ تحصیل، بارها از مادر خواستم که به جنوب بریم اما قبول نکرد. هر بار بهونه ای می آورد. به خاطرِ رشته ام، دوست داشتم تمامِ نقاطِ ایران رو از نزدیک ببینم و عکس داشته باشم اما تا به اون روز برام ممکن نشده بود.

– یه لیوان آب می دی؟

لیوانِ آب رو به دستش دادم. در همون حال که رانندگی می کرد، لیوان رو سر کشید.

– امروز چندمه؟

کمی فکر کرد و گفت:

– دهم. چه طور؟

– آخه هوای این جا خیلی گرمه.

نگاهی به صورتِ سرخم انداخت و بلافاصله ماشین رو کنار جاده ی سرسبز پارک کرد.

– پیاده شو.

برای استراحت جای خوبی رو انتخاب کرده بود، پر از چمن. دقیقا نمی دونستم کجاییم. اما به هر حال، زیر درخت نشستیم. خیلی سریع به درخت تکیه داد و چشم هاش رو بست.

دوربین رو آهسته از توی جلدش در آوردم. دوربینی که با خواهش از مادر خواسته بودم برام بخره. عاشقِ عکاسی بودم. اونم از نوع حرفه ای. آروم دوربین رو روی صورتِ خسته اش تنظیم کردم. تنظیمات رو سیاه و سفیدِ قدیمی کردم. این سبک رو بیشتر دوست داشتم. نگاهی به عکس انداختم. دست به سینه، تکیه داده به درخت و چشم های بسته. خواب نبود. فوق العاده شده بود. در حالی که به عکس نگاه می کردم بوسه ای به دوربین زدم. خودم از این کارم خنده ام گرفت. به عادتِ همیشگی، روی عکس هاش بوسه می زدم.

– به چی می خندی؟

هول شدم و بلافاصله دوربین رو خاموش کردم. با لبخند بلند شد و گفت:

– مشکوک می زنی! دوربین به دست، لبخند!

به ظاهر خندیدم اما توی دلم غوغا بود. دوست نداشتم اون عکس رو ببینم. چرا که فکر می کردم اون بوسه رو هم دیده و اون لبخندِ مسخره. از خودم بدم اومد. چرا که خودم رو خیلی سریع لو می دادم و این بد بود؛ خیلی هم بد. چرا که هیچ اشاره ای از کیان ندیده بودم و حالا داشتم به وضوح و به راحتی، خودم رو لو می دادم.

– بده من اونو.

با دست هایی لرزون، دوربین رو پشتِ سرم قایم کردم و در حالی که سعی می کردم عادی رفتار کنم گفتم:

– نمی خوام.

با خنده نزدیک شد.

– گفتم بده من دوربینو.

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

– منم گفتم نمی خوام.

به تقلید از من ابروهاش رو بالا انداخت.

– نمی دی دیگه نه؟

– نُج.

– باشه.

و به سمتم دوید. با خوشحالی می دویدم در حالی که بندی دوربین رو محکم توی دستم می فشردم. خسته از دویدن، برای لحظه ای به عقب برگشتم اما به محض برگشتن، توی آغوشِ گرمش فرو رفتم. خنده های خاصش رو کنار گوشم شنیدم:

– نمی تونی از دستم در بری.

خندیدم. با یک حرکت من رو از خودش جدا کرد و دوربین رو از دستم گرفت. بندش رو ول نکردم.

– نمی دم.

دستم رو بین دست هاش گرفت و دونه دونه انگشت هام رو از دور بند آزاد کرد. دوریین به دستش افتاد. با استرس روی زمین نشستم. از ماشینم حسابی دور شده بودیم.

لبخند به لبش اومد. رُل زده بود به صفحه ی دوریین. آروم گفت:

– عکاس خوبی هستی.

سعی کردم خیلی عادی رفتار کنم با این که از این گندی که زده بودم، ناراحت بودم، اما به بی خیالی زدم.

– اوهوم. می دونم.

خندید:

– چه قدر از خود متشکری.

خندیدم:

– اوهوم.

دوریین رو خاموش کرد و به دستم داد. با لبخند گفت:

– این عکسو می خوام. پاکش نکنیا.

توی دلم خندیدم: «نیاز به گفتن نبود. مگه دلم میاد پاک کنم!»

هوا فوق العاده بود. غروب بود و از سوز سرما یا گرمای شدید خبری نبود. آسمون صاف و هوا بی نظیر. نفس عمیقی کشیدم. نگاهی به مردم پر جنب و جوش انداختم. نگاهم به مرد سالخورده ای گره خورد. در حالی که لیف دستباف به دوش داشت و آروم آروم، با تکیه به دیوارها راه می رفت. از توی بازار شهر رد شدیم و این همان لیف فروش قدیمی شهر بود.

– می دونی، زمانی که من پنج، شش سالم بود؛ این لیف فروش بود. الانم همونه. زندگیشم روز به روز بدتر که می شه، بهتر نمی شه.

بغض کرده بودم. تنش رنجور و چشم هاش غمگین. هوا تاریک بود و کسی به پیرمرد اعتنا نمی کرد.

– نگه دار کیان.

بدون حرف نگه داشت. سریع از ماشین پیاده شدم و به سمت پیرمرد رفتم. کیان می گفت اسمش مَش (مخفف مشهدی) میرزائه.

– سلام مش میرزا.

لبخندی به صورتم پاشید.

– سلام دخترم.

نگاهی به لیف ها انداختم. ایستاده بود و با چشم هایی پر از امید بهم نگاه می کرد.

– دو تا لیف می خوام.

به این فکر کردم که یادم رفته بود برای سفر، لیفم رو بیارم و این یعنی با یک تیر، دو نشون زدن. لیف ها رو توی کیفم گذاشتم. هم زمان

صدای کیان رو شنیدم.

– سلام مَشَدی. خوبی؟

لبخند زد:

– سلام پسر.

– مش میرزا منو یادتون نیما؟ نوه ی آقا رضا حمیدی، تو بازار مغازه داشت.

سرش رو چند بار تگون داد و گفت:

– آها آره. خوبی پسر؟ آقا رضا خوبه؟

– سلام دارن. می رین خونه؟

دوباره سرش رو تگون داد. کیان بدون این که منتظر تعارف کردن مش میرزا باشه، دستش رو گرفت و از خیابون ردش کرد. دنبالشون رفتم. در جلو و باز کرد و پیرمرد رو روی صندلی نشوند.

– هنوز همون جا زندگی می کنید؟

– آره پسر. خدا رو شکر از دار دنیا، همون خونه رو دارم. هر چند کلنگیه و قدیمی، اما سرپناهه برای بچه هام.

لبخند زدم. شکر گزار بودن در این شرایط، قابل ستایش بود. جلوی در خونه ی قدیمی پیرمرد، بودیم. از ماشین به زحمت پیاده شد و با اصرار، به داخل دعوتمون کرد.

– به پای هم پیر شین.

لبخند زدم. ته دلم قند آب می کردن. کیان هم با لبخند به پیرمرد نگاه کرد. هیچ کدوم نگفتیم که در اشتباهه. من از رضایت و کیان... نمی دونم.

خسته و کوفته، روی کاناپه دراز کشیدم. برای خودمم عجیب بود که انقدر با کیان احساس راحتی می کردم؛ بر عکس قبل. خندیدم. رفتارهای سال ها پیشم رو با حال مقایسه کردم. در برابر کیان، گونه هام سرخ می شدن، همیشه سرم بیش از اندازه پایین بود. دلم خوش بود به این دو سه بار دیدنش در سال. گه گاهی به مادر سر می زد و گاهی هم عید، دور هم خونه ی ما جمع می شدیم. چرا که کیان حق نداشت خونه ی خاله بره، اونم به خاطر عمو خسرو، شوهر خاله و ما هم حق نداشتیم پا توی خونه ی بابایی بذاریم.

– به چی می خندی؟

لبخندم رو خیلی سریع جمع کردم و روی مبل نشستم.

– هیچی. راستی گرسنه نیستی؟

سرش رو تگون داد و در حالی که سوئیچ و مدارکش رو روی میز می گذاشت، رو به روم نشست. سرش رو به عقب تکیه داد و چشم هاش رو بست.

– چی بخوریم خب؟

خندید:

– دختر چه قدر شکمویی!

دست به سینه نشستم و گفتم:

– خب گرسنمه.

– بابایی به آقا سجادی زنگ زده، یخچال رو پُر کرده بنده خدا.

– آقا سجادی کیه؟

– از دوستانِ قدیمی. برو هر چی خوشتر اومد بخور.

با این که خسته بودم، اما معده درد امونم رو بریده بود. به سمتِ آشپزخونه رفتم. عاشقِ این آشپزخونه هایی بودم که بسته بودن و کانتر نداشتن.

گوجه ها رو نمک زدم و پنیر رو توی بشقاب گذاشتم. در نبودِ امکانات و غذا، این بهترین بود. نون رو هم توی سینی گذاشتم و رفتم توی هال. کیان نبود.

– به به بین چه کرده!

خندیدم:

– می بینی تو رو خدا چه کدبانویی شدم؟!

لبخندِ مهربونی زد و گفت:

– تو همیشه کدبانو بودی.

با تعجب گفتم:

– من شوخی کردم تو چرا جدی می گیری؟

خندید:

– کدبانو بودن از اون فسنجونی که خونتون خوردم و بعد فهمیدم دستپختِ تو بوده، مشخص شد. و از این خونه تکونی که برای مامانی کردی.

لبخند زدم. خوشحال بودم از این که انقدر توجه داشت. فسنجون! لبخند به لبم اومد. اون روز وقتی فهمیدم که کیان و خاله می خوان بیان خونمون، با کُلی خواهش، از مادر خواستم که فسنجون رو من آماده کنم و برنج رو مامان. چرا که می دوستم کیان عاشقِ فسنجونه. – دستت درد نکنه.

– نوش جان.

بلند شد و در حالی که به سمتِ یکی از اتاق ها می رفت گفت:

– من می رم بخوابم. فردا کُلی کار داریم. بهتره توام بخوابی.

کیان با لبخند رو به پسری که فهمیده بودم از دوستانِ قدیمیش بود گفت:

– معرفی می کنم فریبرز خان. مهسا، دختر خالم.

لبخند زدم و اظهارِ خوشحالی کردم، دخترِ ریزه میزه ای که کنارِ فریبرز بود، رو به من گفت:

– فریبام. خوشبختم.

دستش رو فشردم و لبخندش رو جواب دادم.

– نه آقا مزاحم نمی شیم.

– نه به جانِ تو شوخی کردم. خوشبخت باشین کافیه!

- ای بابا، توی زحمت میفتین!

خسته شده بودم از تعارف کردنِ کیان. بنابراین نداشتم ادامه بده، با لبخند گفتم:

- باشه، خدمت می رسیم آقا فریبرز.

خندید:

- کاش از اول به مهسا خانوم تعارف می کردم. پسر تو که انقدر تعارفی نبود!

کیان به محض این که توی ماشین نشست با اخم گفت:

- چرا قبول کردی؟

شونه ام رو بالا انداختم:

- بنده خدا خیلی اصرار کرد.

- مهسا من فقط سه روز این جام. باید به همه ی کارهام برسم. با این دعوت فقط یک روز وقت می مونه.

- ای بابا، خب زشته این همه تعارف کرد! نمی شد بگیم نه.

نفس عمیقی کشید و ماشین رو به حرکت در آورد. زیر لب غر زدنش رو می شنیدم و این بار من بودم که به حرص خوردنش می خندیدم.

∴ این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است ∴

میز رو به کمکِ فریبا و همسرِ فریبرز، نیلو، چیدیم.

- ببخشیدا، تو مهمون مایی اما همش داری کار می کنی!

لبخند زدم:

- این چه حرفیه؟ تعارف که نداریم با هم.

بینِ فریبا و کیان نشستیم. کیان بشقابم رو برداشت و به اندازه ای که گفتم برنج کشید. چقدر خوشحال بودم از این همه توجهش. شاید

هنوزم یادش بود که توی جمعی که غریبه باشن برام، معذب می شم. شاید با این کار داشت بهم می فهموند که حواسش بهم هست!

- مهسا جان ترشی بخور.

با ذوق ترشی بادمجون رو برداشتم و مقداری کنارِ بشقابم گذاشتم.

- خودتون درست کردین؟

فریبا به جای نیلو گفت:

- آره مامانم درست می کنه. آخه خانوادگی عاشقِ ترشیجاتیم!

- مثل مهسا.

با لبخند به کیان نگاه کردم. اونم مثل بقیه خوب می دونست که من عاشقِ ترش مزه هام.

- مهسا جان خیلی خوشحال شدم از آشنایت.

گونه اش رو بوسیدم:

– هم چنین. دیگه تعارف نمی کنما، خوشحال می شم هر وقت اومدین اون طرف بهمون سر بزنید!

گونه ی فریبا رو هم بوسیدم و به سمت ماشین رفتم.

– اجازه ی مرخصی می فرمایین خانوم؟

خندیدم:

– چه لفظِ قلم حرف می زنی. کمالِ همنشین!

فریبرز خندید:

– نه بابا، این کیان مدلش این طوریه. گاهی جوگیر می شه!

– حوصله ات سر رفت پا نشی بری بیرونا، سعی می کنم زود برگردم.

با دلخوری گفتم:

– حالا نمی شه منم بیام؟

با اخم گفتم:

– مهسا!

کتش رو به دستش دادم:

– باشه بابا، چرا می زنی؟!

لپم رو با دو انگشت کشید، یهو سرخ شدم. انگشت هاش رو بوسید و گفتم:

– زود میام.

دو ساعتی از رفتنِ کیان می گذشت. قرارِ کاری که با چند تا از همکارای قدیمیش داشت.

حوصله ام سر رفته بود! دوربینم رو برداشتم، مانتوی خنکِ گشادِ تابستونه ام رو تن کردم، شالِ مشکیم رو روی سرم انداختم. کلید به دست از خونه خارج شدم.

توی خیابون ها پرسه می زدم. بافتِ قدیمی شهر برام جالب بود. از تک و توک ساختمان های قدیمی عکس می انداختم. از بعضی افرادِ پیر که برام جالب بودن، با اجازه ی خودشون عکس می گرفتم. دوست داشتم آلبومم پر از عکس های این سفر باشه! این هم جزوِ علایقِ من بود.

– کجایی؟

خندیدم:

– بیرون.

– دِ مگه نگفتم تنها نرو؟ لَجَاز!

ناراحت شده بود، می دونستم کیان روی حرف هاش حساس بود. وقتی می گفت نه، یعنی نه!

- ای بابا، حوصله ام سر رفته بود خب.

- کجایی؟

- دو کوچه پایین تر از خونه، سرِ کوچه یه مغازه ی مسگریه.

- همون جا باش.

به نورهای ماشینش خیره شدم. با لبخند سوار شدم. اخم کرده و با جدیت بهم نگاه می کرد:

- علیک سلام آقای خوش اخلاق!

- مگه نگفتم تنها نرو؟ هان؟

لب برچیدم و با دلخوری گفتم:

- چرا داد می زنی؟

با عصبانیت و صدایی بلند گفتم:

- دِ آخه لعنتی اگه بلایی سرت بیاد من چه خاکی به سرم بریزم؟

اشک توی چشم هام حلقه زد. آروم دستم رو به سمتِ دستش که روی فرمون بود بردم. دستم رو به تندی کنار زد و از ماشین پیاده شد.

به دنبال اون منم از ماشین پیاده شدم. تکیه اش رو به ماشین داده بود.

با دیدنِ سیگارِ توی دستش، دنیا روی سرم خراب شد. حالا دیگه من اون مهسایی نبودم که می خواستم عذر خواهی کنم، دلخور بودم. حتی

دلخورتر از کیان!

سیگار رو از بین انگشتانش کشیدم و روی زمین انداختم.

داد زدم:

- سیگار می کشی؟ که چی؟ هان؟

با تعجب به منی که صدام رو روی سرم گذاشته بودم و بی توجه به همه چیز فقط داد می زدم، نگاه کرد.

آروم دستش رو جلوی دهنم گرفت و گفت:

- داد نزن!

دستش رو کنار زدم. در حالی که قطره اشکِ مزاحم رو از روی گونه ام به تندی کنار می زدم گفتم:

- دِ آخه چرا سیگار؟ مگه بابایی رو نمی بینی؟ مگه نمی بینی ریه هاش داغونه؟ تو هم می خوای مثلِ اون شی؟

دستش رو به سمتِ آورد، کنارش زدم و مسیرِ خونه رو پیاده در پیش گرفتم. صدای آرومِ ماشینش رو می شنیدم که پشتِ سرم میومد.

برای لحظه ای هم برنگشتم که نگاهی کوتاه به صورتِ پر از تعجبش بندازم. دنیا جلوی چشم هام تار شده بود. من بابا جلیل، پدر بزرگِ

پدریم رو به خاطرِ همین سیگارِ لعنتی از دست داده بودم. بابا رضا هم وضعش بهتر از بابا جلیل نبود! اونم ریه هاش داغون شده بودن. و

حالا همه ی زندگیم، همه ی امیدم، اونم به سیگار روی آورده بود!

اشک هام ناخودآگاه صورتم رو خیس می کردن. هر چقدر با دست پاکشون می کردم فایده نداشت. بی خیال شدم، گذاشتم تمام غصه هام

به این شکل بیرون ریخته بشن.

– مامان! کیان سیگار می کشه؟

مادر با همون دو چشم سبز تپله ای به چشم هام نگاه کرد و گفت:

– نه چطور؟

دلخور گفتم:

– آخه امروز که اومد، لباس هاش بوی سیگار می دادن.

– تو از کجا می دونی؟ پس چرا من نمی دونم؟

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

– خیر سرم پونزده ساله دارم کنار بابا جلیل سیگاری زندگی می کنم، دیگه باید بوی آدم سیگاری رو تشخیص بدم. مگه نه؟

– نه مادر، کیان سیگار نمی کشه.

و من اون لحظه باور کردم. حالا می فهمم چند سال پیش، درست فهمیده بودم! کیان اون موقع هم سیگار می کشید.

– مهسا!

به صورتش نگاه نکردم، اما ایستادم. دستش به بازوم خورد، خودم رو کنار کشیدم و بی توجه بهش به اتاق رفتم.

– چته تو؟

با صورتی خواب آلود بهش نگاه کردم. لباس پوشیده و مرتب، رو به روم بود. هیچی نگفتم، از دستش ناراحت بودم، دوست داشتم زمان

بگذره تا فراموش کنم، من نگران بودم، نگران از دست دادنش!

– با توام!

رو به روم قرار گرفت، آروم گفتم:

– برو کنار.

با اخم به چشم هام نگاه کرد، با جدیت گفت:

– نمی فهمم چت شده؟ چرا این طوری می کنی آخه؟

به چشم هاش زل زدم و گفتم:

– منم نمی فهممت! نمی فهمم چرا سیگار می کشی، اینو نمی فهمم! حالا برو کنار.

منتظرش توی ماشین نشسته بودم. با این که از دستش دلخور بودم، اما وقتی فهمیدم قراره سیزده رو دوتایی به در کنیم واقعا خوشحال

شدم. غرور و دلخوری رو کنار گذاشتم و پیشنهادش رو پذیرفتم. دوست نداشتم به خاطر این دلخوری، سفری رو که می تونست به یاد

موندنی باشه به هر دوتامون زهر کنم.

با دیدن پاکت سیگار توی داشبورد، قبل از اومدنش پاکت رو به سطل آشغال توی حیاط انداختم. کیان رو دیدم که با ساک ها به سمت

اومد.

– صندوق رو باز کن.

اطاعت نظامی ای دادم و دوباره توی ماشین نشستم.

- کیان عالیہ، معرکس. مگہ نہ؟

لبخند زد:

- آره. واقعا عظمتش قابل تحسینہ!

- آره، هرچند دیگہ چیز زیادی ازش نمونده. اونا رو نگاه کن!

و با دست به سکویی اشاره دادم.

- خب؟!

- اونا قربانگاه بودن، معرکس! زیگورات بی نظیرہ.

و بعد تند و تند از زوایای مختلف عکس گرفتم.

دوربین رو به دستِ توریستی دادم و کنارِ کیان جای گرفتم. دستش رو دورِ شونہ ام گذاشت و به دوربین زُل زد. و اما من انقدر حواسم پرت شدہ بود کہ به جای نگاه کردن به دوربین، با لبخند به کیان نگاه می کردم. فشاری به شونہ ام داد و زُل زد به چشم هام و بعد دوبارہ سرش رو برگردوند و به لنز خیرہ شد.

دوربین رو از دستِ مرد گرفتم و به عکس نگاہی انداختم. درست در همون لحظہ کہ ہر دو به چشم های ہم خیرہ بودیم، عکس رو انداختہ بود. در حالی کہ بنای با عظمت، درست پشتِ سرمون بود.

- نمی خوای سبزہ گرہ بزنی؟

خندیدم:

- نه. محکم تر ہُل بدہ.

خندید و دست هاش رو محکم تر به کمرم زد کہ باعث شد تابی کہ به درخت بستہ بودیم، با سرعتِ بیشتری به هوا برہ.

جیغ کشیدم و گفتم:

- آخ جون.

خندہ ی بامزہ اش رو شنیدم:

- ہنوزم همون مہسای ہفت سالہ ای، همون طوری ذوق می کنی!

سرم رو تگون دادم و گفتم:

- آره. دوست ندارم بزرگ شم، از بزرگ شدن هیچ خیری ندیدم.

منظورم رو فہمید. از وقتی کہ بزرگ شدم، از وقتی کہ متوجہ ی اطرافم شدم، خیر ندیدم. مدام بدبختی به سرم اومد و اولیش از مرگِ آرش، خواہر زادہ ام شروع شد.

با شنیدنِ صدایِ جیغ کشیدنِ زنی، چشم هام رو سریع باز کردم. نگاہی به ماشین انداختم. کنارِ جادہ پارک شدہ بود. نگاہی به هوای بارونی انداختم. نمی دونستم کجاییم. فقط اینو می دونستم کہ کیان کنارم نبود.

صدای جیغ رو دوباره شنیدم. این بار خدا رو صدا می زد. تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد. با ترس دستم رو به سمت دستگیره بردم و در رو باز کردم. بارون به صورتم برخورد می کرد. دست های لرزونم رو زیر بغلم گذاشتم و آهسته به جلو رفتم. زن سیاهپوشی رو دیدم که کسی رو در آغوش داشت. نگاهم به ماشینی خورد که نصفش توی جاده و نصف دیگه توی هوا بالای درّه معلق بود. دوباره جیغ، دوباره داد! نگاهم به پای از مچ قطع شده ی پسر جوان افتاد. پسری که شاید به تازگی گواهی نامه گرفته بود و حالا توی این هوای بارونی و توی این جاده ی خطرناک و پر از پیچ و خم، پشت فرمون نشسته بود.

تمام تنم شروع به لرزیدن کرد. با شنیدن صدای جیغ، دست هام رو روی گوش هام گذاشتم و فشردم. دوباره فریاد، دوباره جیغ و این بار صدای جمعیتی که دور زن و پسر حلقه زده و هر کی نظری می داد.

دلم آشوب بود. حس کردم به یک باره به معده ام فشار اومد. با پاهایی لرزون خودم رو به کناره ی جاده رسوندم و زانو زدم. صدای زنی رو شنیدم که کنار گوشم گفت:

– دخترم خوبی؟

و من تمام دل و روده ام بالا اومد. صحنه ی دیدن اون پای خونی و قطع شده، صحنه ی دیدن فریادهای بدون صدای پسر جلوی چشم هام رژه می رفت.

دستی که روی شونه ام بود رو کنار زدم. ضعف کرده بودم. صدای جیغ اون زن رو شنیدم که اسم پسرش رو صدا می زد. صدای مهمه ی افراد. صدای آروم زن کنار گوشم:

– به این جا تکیه بده.

به ماشین نزدیکم کرد. تکیه ام رو به بدنه ی ماشین دادم. رو به روم نشست و بطری آب رو به صورتم نزدیک کرد.

– یه آب بزن به دهننت و صورتم خنک کن. ضعف کردی، چیزی نیست!

لبخندش رو از پشت پرده ی اشک دیدم. بطری رو با دست های لرزونم ازش گرفتم و به صورتم پاشیدم.

با دست هایی لرزون دست زن رو گرفتم و گفتم:

– خانوم با کی تصادف کرد؟ با ما؟

نگاهی با ناراحتی به چهره ام انداخت. آروم گفت:

– نه عزیزم. ماشین لیز خورده کنترلش رو از دست داده.

با التماس گفتم:

– تو رو خدا بهم راستشو بگین، پس چرا کیان نیست؟

و بعد بغضم ترکید. زن که ناراحتی از چشم هاش می بارید، نزدیکم شد. دست هاش رو به دو طرف باز کرد و من رو به آغوش کشید.

صدای مردی رو شنیدم که می گفت:

– فرانک چی شده؟

و خانومی که کنار گوشم آهسته گفت:

– نمی دونم علی، شوهرشو می تونی پیدا کنی؟

و رو به من گفت:

– عزیزم اسم شوهرت چیه؟

بی حواس و بی حال تر از اونی بودم که توضیح بدم اون همسرم نیست. میونِ هق هق گفتم:

– کیان؛ کیان؛ پوراکی.

صدای دوییدنِ مرد رو شنیدم. جاده رو به خاطرِ تصادف بسته بودن. هنوز چند ثانیه نگذشته بود که صدای آمبولانس رو شنیدم. بدنم به شدت می لرزید. زن که لرزشم رو حس کرده بود، آرام بلندم کرد و درِ ماشین رو باز کرد. روی صندلی جای گرفتم.

– مهسا!

صداش رو که شنیدم، باورم نمی شد. چشم هام رو که بی حال بسته بودم به تندى باز کردم. با دیدنِ پیراهنِ سفیدی خونیش، دنیا روی سرم خراب شد. به گریه افتادم و نالیدم:

– کیان.

زن از جلویِ کیان کنار رفت و آرام بهش چیزی گفت. کیان رو دیدم که رو به روم قرار گرفت. سرش رو خم کرد و صورتش رو مقابلِ صورتم قرار داد. آرام گفت:

– جانِ کیان؟

به آغوشش رفتم و سرم رو روی سینه اش قرار دادم. چشم هام رو بستم و پیراهنش رو توی دستم فشردم. گریه ام اوج گرفت. صدایِ گریه ام بلند تر شد. دوباره گفتم:

– کیان!

دستِ گرمش رو روی کمرم حس کردم. آرام کنارِ گوشم گفت:

– جانِ کیان عزیزم؟ چیزی نشده که، آرام باش.

نالیدم:

– کجا بودی؟

دستش رو روی موهام کشید و گفت:

– رفتم کمک. خواب بودی نخواستم بیدارت کنم، اما کاش بیدارت می کردم.

زار زدم و گفتم:

– س ... س ... س ... س ... س ... س ...

زبونم گرفته بود. زور می زدم و سعی می کردم جمله ام رو کامل کنم. کیان من رو از آغوشش جدا کرد.

رُل زد تو چشم هام و با نگرانی گفت:

– مهسا! بگو، حرف بزن. بگو!

نمی تونستم دوباره گفتم:

– سکت ... س ...

دوباره نتوانستم! حق هقم اوج گرفت، دستِ کیان که روی صورتم نشست رو محکم توی دستم گرفتم و فشار دادم. با چشم هام ازش می خواستم که آروم کنه.

– مهسا چی شدی؟ دختر داری داغونم می کنی، حرف بزن!

– ترسیده، شوک بهش وارد شده.

نگاهم به سمتِ مرد و همون زن که کنارم بود چرخید. با چشم هایی گریون بهش نگاه کردم. لبخند به صورتم زد.

کیان رو کنار زد و رو به روم ایستاد، آروم گفت:

– عزیزم چیزی نشده. اون پسر که رفت بیمارستان. خدا رو شکر شما هم که سالمین. شوهرتم که رو به روته، نگاه کن. صحیح و سالم.

خودتم که سالمی، پس دلیل نداره بترسی!

آروم به چشم هاش نگاه کردم. عقب رفت و کنارِ گوشِ کیان چیزی گفت. صدای آهسته ی گفتگوشون رو نمی شنیدم اما هر چه که بود، کیان مدام سر تگون می داد.

چشم هام رو بستم و به حرف های زن فکر کردم. با آرامشی که سعی می کردم با نفس های عمیق به دست بیارم، حرف هاش رو توی ذهنم مرور کردم.

– کیان سالمه، من سالمم. اون پسر و مادر الان توی بیمارستانن. اونم سالم می شه، چیزی نیست. آروم باش. چیزی نیست!

مدام با خودم تکرار کردم. چشم هام رو باز کردم. کیان رو دیدم که با چشم هایی نگران به صورتم خیره بود. درست رو به روی هم، خم شده و زل زده بود به چشم هام.

– مهسا بهتری؟

سرم رو تگون دادم. دوباره گفت:

– حالت خوبه؟

– آره.

لبخند زد و گفت:

– خدا رو شکر. بریم؟

نفس عمیقی کشیدم، نگران شده بود. این رو از چهره ی مضطربش تشخیص دادم. می خواست که من حرف بزنم. بنابراین خیلی شمرده گفتم:

– کیان من خوبم. بریم، اما آروم!

خم شد و دستم رو توی دستش گرفت. بوسه ای به پشتِ دستم زد و گفت:

– به روی چشم.

ماشین رو که به حرکت در آورد، ناخودآگاه دستم رو به لبه ی بالایِ در بردم و سفت و محکم گرفتم.

کیان که این عمل از زیرِ نگاهش دور نمونده بود آروم گفت:

– نترس، آروم می رم. ببین، همش سی تا می رم!

با ترس به جاده ی خیس و لغزنده نگاه کردم و گفتم:

– می شه نریم تا بارون بند بیاد؟

لبخند زد و گفت:

– پنج دقیقه دیگه درّه شهریم، نگران نباش.

با ترس گفتم:

– باشه. آروم برو.

آیة الکرسی رو زیر لب خوندم و نگاهی به کیان انداختم. خندید و دوربین رو به دستم داد.

– فکر کنم یه هزارتایی عکس گرفته باشیم!

لبخند زدم:

– اوهوم، بریم. تاریک می شه هوا.

سرش رو تگون داد و به سمت ماشین راه افتادیم.

این سفر با این که هم اتفاقات خوب داشت و هم بد، اما تجربه ی خوبی بود.

به یاد حرف مامان افتادم که می گفت:

– آدم رو توی سفر می شه شناخت.

آره، من کیان رو مهربون تر از همیشه، نگران و مسئولیت پذیر تر از همیشه، توی این سفر شناختم. از همیشه بهتر بود. بهتر که نه، عالی

بود!

– مهسا!

به آرومی چشم هام رو باز کردم. نگاه همراه با لبخند کیان رو دیدم. نگاهی به اطراف انداختم. تازه متوجه شدم که به خونه رسیده بودیم.

لبخندی زدم و گفتم:

– ببخش من همش خواب بودم.

خندید:

– خوبه بالاخره فهمیدی، همسفر به بدی تو نداشتم!

معترض به بازوش کوبیدم:

– خیلی بدی.

خندید و گفت:

– بدو بریم که دارم می میرم از گرسنگی.

صدای خندون بابا رو شنیدم که رو به کیان می گفت:

– شماها رفتین از منظره عکس بگیرین، همش که خودتون تو عکساین.

خندیدم و گفتم:

– آره دیگه، دیدیم قشنگی عکس به خودمونه! ما نباشیم ارزش نداره که.

مامانی با خنده در حالی که قلیونش رو برمی داشت تا به آشپزخونه بره، گفت:

– ای شیطان. بیاین شام!

سرم رو بیش از حد پایین انداخته بودم. صداس رو محکم شنیدم:

– از جلوی چشمم گم شو.

اشکم رو پاک کردم. خواستم برم که دستی روی دستم نشست. مچم رو توی دستش گرفت و فشرد.

– به احترام من فکر می کردم امروز چیزی نمی گی. امروز زخمِ زبون نمی زنی! اما نه، اشتباه می کردم. خیلی بی چشم و رویی!

مهلا با بغض گفت:

– من یا این؟ اینی که بچه ی منو کشته. مامانی این یه زمانی خواهرم بود. از جون واسم عزیز تر بود. اما جونم رو ازم گرفت، بچه ام رو، پاره ی تنم رو!

بابایی از توی اتاق بیرون اومد. عصا زنان بهمون نزدیک شد. دستم رو از توی دستِ مامانی بیرون کشید.

دستم رو بالا برد و رو به مهلا گفت:

– خوب نگاه کن. این همون مهسائه؟ این شده یه تیکه پوست و استخوان، چیزی ازش نمونه! بسش نیست؟ هر روز داره با این عذاب

وجدان سر می کنه، گریه های شبونه اش رو همه شنیدیم. این دختر شبی نیست که با گریه خوابش نبره! خدا می بخشه، تو که بنده ی

خدایی یک اشتباه رو نمی بخشی؟ تو واقعا دخترِ اون مادری؟

مهلا با چشم هایی به اشک نشسته، از روی مبل بلند شد. در حالی که به سمتی در می رفت گفت:

– نمی تونم. از من نخوایدا!

به حیاط رفتم. نفس عمیقی کشیدم و به اتفاقاتِ اخیر فکر کردم. دیگه چشمه ی اشکم خشک شده بود. دیگه گریه نمی کردم. فقط فکر می

کردم و این فکر بود که داشت نابودم می کرد!

– مهسا، مادر امشب مهمون داریم.

با تعجب گفتم:

– کی؟

لبخند زد:

– رویا میاد.

لبخند به لبم اومد. با ذوق گفتم:

– آخ جون دلم براش تنگ شده بود.

خندید:

– آره، اونم واسه همین میاد، البته بعد از شام! گفتم بدونی یه وقت با شمیم نری بیرون.

– نه مامانی، شمیم انقدر درگیرِ کارای عروسیه که اصلا وقت نداره. حتی دیر به دیر به هم زنگ می زنیم.

لبخند زد:

– دورانِ عقد و نامزدیه دیگه. شیرین و دوست داشتنی!

سرم رو تکیه دادم و در حالی که به اتاقم می رفتم گفتم:

– من برم روی ماکتم کار کنم.

بلوزِ صورتی چرکم رو روی شلوارِ مشکی اسپرتم پوشیدم. موهام رو کج روی شونه ام ریختم و به پایین رفتم.

– سلام خاله.

گونه اش رو بوسیدم و کنارش نشستم، لبخند زد و گفت:

– چطوری عروس خانوم؟!

با تعجب بهش نگاه کردم و بلافاصله خندیدم:

– عروس شمیمه. من نیستم.

خندید:

– ای بابا، مامانی بهت نگفته؟!

به مامانی نگاه کردم. لبخند زد و گفت:

– می خواستم سورپرایز شه.

نگاهم بین افرادِ حاضر چرخید. همه بودن جز کیان، هم زمان با این فکر صدای شادش رو شنیدم:

– سلام.

به عقب برگشتم. گل و شیرینی توی یک دستش و طبقِ معمول مدارک و سوییچ توی دستِ دیگه. با دهانی باز بهش نگاه کردم. چشمکی

زد و به سمتم اومد. از مقابلم گذشت و گل و شیرینی رو روی میز گذاشت.

– پسر دیر اومدی. عروس فهمید!

با دهانی باز به همه نگاه می کردم. هنوزم سرِ جام نشسته بودم. صدای آرومِ خاله رو کنارِ گوشم شنیدم:

– می دونم تعجب کردی!

با چشم هایی گرد شده به سمت خاله برگشتم. لبخند زد و دستش رو به موهام کشید.

– آرزوم اینه تو عروسم بشی.

گونه هام سرخ شدن. سرم رو پایین انداختم که صدای شادِ کیان رو شنیدم:

– بله رو داد.

با تعجب بهش نگاهی گذرا انداختم.

صدای قهقهه ی بابایی رو شنیدم:

- پسر این طفلِ معصوم که هنوز چیزی نگفته!

هیچی نداشتم که بگم. سرم رو پایین انداختم، گیج بودم. همه چیز خیلی غیر منتظره پیش اومده بود!

نگاهی به چهره ی شادِ کیان انداختم. آروم گفتم:

- چقدر همه چیز یهوایی شد!

خندید و دستم رو توی دستش فشرد:

- فکر کردی می دارم از دستم بری؟!!

لبخند زدم و گفتم:

- ولی خدایی خیلی شوک شدم. اصلا باورم نمی شد!

لبخند زد و دستش رو روی حلقه ی سفیدِ ظریفِ توی دستم کشید. آروم گفتم:

- امیدوارم بتونم خوشبختت کنم.

و بعد توی چشم های خندانم خیره شد. لبخندی گرم به صورتم پاشید و آروم تر از قبل گفتم:

- دوستت دارم، خیلی!

گونه هام سرخ شدن. سرم رو پایین انداختم و توی دلم خدا رو شکر کردم. شکرِ این که اگه توی زندگیم خیلی غم داشتم، اما بارها روی

خوشِ زندگی رو هم دیده بودم. همین که الان کنارِ کیان بودم، برام بهترین نعمت بود!

به همراهِ کیان، سرِ خاکِ مادر رفتیم. نگاهی به سنگِ قبرِ پوشیده از خاک انداختم. مقوایی رو زیرِ پام گذاشتم و زانو زدم. کیان هم کنارم

نشست و دستش رو روی سنگ زد و آروم فاتحه ای فرستاد.

- من می رم سرِ خاکِ آرش.

لبخندی به صورتش پاشیدم. دستم رو فشرد و ازم دور شد.

- مامانی امروز خیلی خوشحالم، خیلی! خوشحالم از این که خدا اگه تو رو ازم دور کرد، کیان رو سرِ راهم قرار داد. می دونم تو هم

خوشحالی.

لبخند زدم و آروم گفتم:

- مامان من خیلی خوشبختم مگه نه؟ مامان نمی دونی بابایی و مامانی چقدر مهربون شدن! دیگه از اون باباییِ خشن خبری نیست! حالا در

نبودِ تو، می تونم به اون ها و کیان تکیه کنم.

و با غم اضافه کردم:

- فقط دلم برای مهلا تنگ شده. برای حرف زدن باهاش، برای درد دل کردن. مامان برای عقد بهش خبر دادم. به مجید گفتم! اما نیومد. یعنی می شه یه روزی مهلا منو ببخشه؟ به خدا دارم می میرم از عذاب وجدان. هر شب دارم خوابِ آرشو می بینم! دستم رو به سنگ پوشیده از گلاب کشیدم. روی اسمِ مادر مکت کردم. خم شدم و بوسه ای به سنگ زدم. دلم به همین یه ذره جا خوش بود. گه گاهی میومدم و باهاش صحبت می کردم!

- آرش خاله، می دونم بد کردم. می بخشی منو؟ به خدا دارم داغون می شم. هر بار دارم می گم مگه من چه گناهی کرده بودم که مستحق این عذابم!

- مهسا عزیزم، آرام باش.

نگاهی با چشم های خیس به صورتش انداختم. آرام گفتم:

- کیان به خدا دارم داغون می شم، دارم له می شم! تحمل این عذاب رو ندارم. وقتی مهلا رو می بینم می خوام نیست و نابود شم. می خوام بمیرم و غمش رو نبینم.

لبخند تلخی به صورتم پاشید. دست هاش رو زیر بازو هام گذاشت و بلندم کرد.

- با این کارا فقط خودتو داغون می کنی، بالاخره مهلا می ببخشه! مطمئنم.

دستی به صورتِ خیسم کشیدم و باهاش همراه شدم. برای لحظه ای برگشتم و بوسه ای از راه دور برای جسمِ بی جونِ آرش فرستادم. آرشی که به تازگی سه ساله شده بود و من جونش رو گرفتم!

گونه ی شمیم رو بوسیدم. کنارِ گوشم آرام گفتم:

- چطوری موتو آهل؟

خندیدم، آرام گفتم:

- وای نمی دونی. خیلی خوشحالم!

گونه ام رو محکم بوسید و کنارِ گوشم دوباره گفتم:

- خوشحالم که بهش رسیدی.

و بعد رو به میلاد گفتم:

- من و مهسا می ریم تو حیاط.

با هم به حیاطِ خونشون رفتیم. فرهاد با دیدنِ ما شلنگِ آب رو روی زمین گذاشت و گفت:

- اِ، چرا اومدین این جا؟

لبخند زدم:

- هوای بیرون بهتره!

سرش رو تگون داد و به داخلِ خونه رفت. شمیم ریز خندید و گفت:

- مهسا خانوم ازدواج ساخته ها! ماشالا یه ذره گوشت چسبیده به استخوان هات.

لبخند زدم و گفتم:

- چرا جو می دی الکی؟! ما دو روزه عقد کردیم!

خندید:

- دیگه دیگه! راستی امروز سپیده اومده بود این جا.

-؟! چرا؟

شونه ای بالا انداخت:

- می گفت دلش تنگ شده. اتفاقا خیلی احوالِ تو رو می پرسید، منم بهش گفتم ازدواج کردی. مهسا، دهنش باز مونده بود و بسته نمی شد!

- یعنی انقدر تعجب کرد؟

- اوهوم. هی گیر داده بود شوهرش کیه. منم گفتم همونی که توی رستوران دیدی.

- ای بابا ولش کن، اون با کوروش و بقیه خوشه.

اخم کرد:

- اتفاقا می گفت کوروش گیر داده می خواد با تو دوست شه.

با تعجب گفتم:

- با من؟

- آره بابا! فکر کرده آمارِ کوروشو نداریم هر روز یه دختر رو بدبخت می کنه، حالا نوبتِ توئه.

با دلهره گفتم:

- خب ؟ بعدش که فهمید چی گفت؟!

لبخند زد و گفت:

- من نمی فهمم تو چرا از این کوروش می ترسی! تو که دیگه کیان رو داری. نگران نباش!

آهی کشیدم و گفتم:

- می ترسم همون بلایی رو که سرِ فاطمه آوردن، سرِ منم بیارن.

با تعجب گفت:

- فاطمه؟ چرا؟

به رو به رو خیره شدم و گفتم:

- سپیده کینه ایه، مطمئنم سرِ قضیه ی امید از من کینه داره. اینا همش بهانه اس، کوروش هم از من خوشش نیاد! اونم خامِ سپیده شده.

- بچه ها، کجایی؟

خندیدم و با صدایی رسا گفتم:

- این جا!

صدای قهقهه ی میلاد رو شنیدم:

- کاملاً متوجه شدیم کجایین. خیلی ممنونم از راهنمایی!

فرهاد به سمت اومد و کنارم نشست.

- آقا دوماً کجاست؟

با لحنی شوخ گفتم:

- ای بابا، دست رو دلم نذار برادر که خونه!

قهقهه ی میلاد باعث شد به خنده بیفتم. میلاد میون خنده گفت:

- بابا بنده خدا خانوم رو رسوند این جا و رفت سر کار!

- دِ واسه همین می گم دلم خونه!

فرهاد خندید و در حالی که چای رو تعارف می کرد گفت:

- بچه ها یعنی منم باید آستین بالا برنم برای خودم؟

شمیم با لبخند با نمکی گفت:

- مگه من مُردم؟ اصلاً خودم واست یکی پیدا می کنم.

فرهاد در حالی که اخم کرده بود گفت:

- چطور شد؟ اصلاً حرفشمن نزن. من خودم یکی رو در نظر دارم. از دوست و آشنای تو هم بهتره.

همه با هم گفتیم:

- وو، کی هست کلک؟

میلاد به بازویش کوبید:

- دِ آخه شلغم، تو الان باید به من بگی؟ کیه؟

خندید و گفت:

- به موقع می فهمین!

با سرخوشی گفتم:

- نکنه سپیده اس؟

شمیم قهقهه زد و گفت:

- فکر کن یه درصد، خودم می کشمتون!

- ای بابا آخه مامانی چرا می خواین برین؟

لبخند زد و در حالی که به دنبال ساکِ بزرگ و قدیمش می گشت گفت:

- دختر جون ما تا الانم به خاطرِ کیان موندیم، حالا که دیگه خیالمون از بابتِ هر دوتون راحت!

- اما آخه ما تنها می شیم این طوری که.

روی تخت نشست و خیره توی چشم هام نگاه کرد. با مهربونی گفت:

- ببین عزیزم، شماها دیگه باید زندگی مستقلتون رو تشکیل بدین. دیگه هم تنها نیستین، هم دیگه رو دارین! لبخند زدم و گفتم:

- می دونم، ولی کاش نمی رفتین. آخه چرا می خواین برگردین جنوب؟
- دخترم این ساکو به من بده.

ساکو رو که اشاره کرد به دستش دادم. رو به روش روی صندلی نشستم. آروم و شمرده گفتم:

- آدما به خاطر شرایط، گاهی مجبور می شن از شهر و دیار خودشون فاصله بگیرن. یه زمانی من و آقا رضا هم مجبور شدیم برای بچه ها بیایم این جا. اما حالا دیگه اجباری در کار نیست! حالا دیگه همه سر و سامون گرفتین. دیگه ما هم باید برگردیم جنوب! بالاخره این یه حسیه که دوست داریم سال های آخر رو کنار آشناها و دوست های قدیم و توی همون حال و هوای قدیم باشیم. این جا بهمون سخت می گذره، مخصوصا به آقا رضا!

سرم رو تگون دادم. حرف هاش رو متوجه می شدم و حق رو بهشون می دادم. لبخند زد ادامه داد:

- شماها هم به فکر زندگیتون باشین. با بد و خوب هم دیگه بسازین، توی زندگی سختی دیدین سریع جا نزنین! و بعد آروم تر گفتم:

- مهسا ازت می خوام برای شوهرت نمونه باشی، کیان آدم سختی دیده ایه. خیلی سختی کشیده تا به این جا رسیده، درکش کن. تنهاش نذار. پا به پاش شاد باش و ناراحت.

آروم پلک زدم و گفتم:

- حتما، همین کارو می کنم.

لبخند زد و گفتم:

- مطمئنم انتخابتون درست بوده.

و بعد با لبخند گفتم:

- حالا بیا کمکم کن وسایلم رو جمع کنم، دو روز دیگه باید بریم و من دست به سیاه و سفید نزدم.

- نه مادر من نیام. تو رو خدا دیگه اصرار نکن!

صدای غمگین خاله رو شنیدم که سعی داشت کیان رو راضی کنه.

- تو فقط همین یک بار رو بیا، می خوام پاگشاتون کنم مادر!

- مادر من، تو می دونی من پا توی خونه ی شما نمی دارم. دلیلشم اون آقاست، خواهش می کنم اصرار نکن!

- اما ...

عصبی شده بود. این رو از تن صداسم فهمیدم. ترجیح دادم توی آشپزخونه الکی خودم رو سرگرم کنم تا بحثشون تموم شه.

- مامان خواهش می کنم. اگه می خوام من راحت باشم دیگه اصرار نکن.

ناراحت شده بودم. نمی دونستم چرا انقدر کیان با عمو بد بود. چشم دیدنش رو نداشتم!

- خاله بغرمایین.

لبخند تلخی زد و چای رو از دستم گرفت. با بغض گفت:

- مامانی کجاست؟

- رفته خونه ی لایلا خانوم. فردا می رن دیگه. رفته خداحافظی!

سرش رو چند بار تکون داد و آروم گفت:

- سفرشون بی خطر باشه.

چای رو روی میز گذاشت و بلافاصله بلند شد. چادرش رو روی سر انداخت و رو به من گفت:

- دخترم به من سر بزن. کاری چیزی هم داشتی بهم بگو.

و بعد گونه ام رو بوسید. بوسه اش رو جواب دادم و با لبخند گفتم:

- به روی چشم، ممنون.

نگاهی گذرا به کیان انداخت و زیر لب خداحافظی کرد. دلخور شده بود و کیان هم هیچ حرکتی برای رفعش نمی کرد.

در رو که بستم، آروم گفتم:

- کیان خاله دلخور شد. چرا قبول نکردی آخه؟

دستی به موهایش کشید و گفت:

- مهسا تو هیچی نمی دونی.

- خب بگو که بدونم!

با همون اخم دلنشین گفت:

- بذار برای بعد، خسته ام.

روی کاناپه نشست. سرش رو تکیه داد و چشم هاش رو بست. پشت سرش قرار گرفتم. دستم رو روی شونه اش گذاشتم و آروم ماساژ دادم. چشم باز نکرد. در همون حال گفت:

- دستت درد نکنه، خیلی خسته ام.

لبخندی زدم و گفتم:

- همیشه شونه های مامان رو ماساژ می دادم.

لبخندی زد و هیچی نگفت.

خواستم به آشپزخونه برم که میچ دستم رو گرفت. لبخند زد و گفت:

- من خستگی در نرفتم!

ابرو بالا انداختم:

- بخوابی درست می شه.
- تنها؟
- لبخند زدم:
- آره تنها، پاشو برو بذار منم به کار و زندگیم برسم.
- جدی گفت:
- کارِ خونه مهم تر از منه؟! نزدیکش شدم. فشاری به دستم وارد کرد که روی پاش نشستم. دستش رو دورِ کمرم انداخت و خیره به چشم هام نگاه کرد. تاب نیاوردم و سرم رو پایین انداختم. بوسه ی گرم و شیرینش رو روی گوشم حس کردم. آروم گفت:
- دارم لحظه شماری می کنم بابایی اینا برن.
- قهقهه زدم و آروم گفتم:
- بدجنس.
- خندید و دوباره بوسه ای به گونه ام زد. سرم رو کمی بلند کردم. زُل زده بود به لب هام. لبخندِ محوی زدم. سرش رو بهم نزدیک کرد. دستش از دورِ مچم آزاد شد و دورِ گردنم نشست. چشم هام رو بستم و بوسه ی داغش رو روی لب هام حس کردم، فشارِ دستش روی گردنم زیاد شد. دستم رو به سمتِ شونه اش بردم و همراهیش کردم. هر چند اولین بوسه برام سخت بود، اما همراهیش لذت بخش بود. تقه ای به در خورد، بلافاصله از روی پاش بلند شدم. کیان رو دیدم که با خنده به سمتِ در می رفت. با عجله به آشپزخونه رفتم. خودمم دلیلِ این رفتارم رو متوجه نمی شدم. ما عقد بودیم و این یعنی هیچ کارِ خلافی انجام نمی دادیم!
- قربونِ خانومِ خودم برم که انقدر خجالتیه.
- لبخندِ کم رنگی زدم و گفتم:
- کی بود؟
- مُروارید. امشب دعوتیم اون جا.
- می گفتم راضی به زحمت نیستیم.
- در حالی که دست هاش رو دورِ کمرم حلقه می کرد گفت:
- گفتم. گفتش پاکشای شما و رفتنِ بابا اینا، می شه با یه تیر دو نشون زدن!
- گونه اش رو به لپم چسبوند و آروم گفت:
- خوشحالم مالِ خودمی.
- لبخندی زدم. برایِ لحظه ای برگشتم و بوسه ای سریع روی گونه اش زدم. خندید و حلقه ی دست هاش رو شُل کرد.
- من برم بخوابم. خیلی خسته ام.
- باشه عزیزم، برو.
- بوسه ای کوتاه به لب هام زد و آروم گفت:

– عاشقِ عزیزم گفتنتم.

بوسه ی گرمِ بابایی رو روی پیشونیم حس کردم. کنارِ گوشم گفت:

– یه روزی دلیلِ تمامِ کارامو می فهمی. امیدوارم اون روز یه ذره حق بهم بدی.

لبخند زدم:

– من همیشه حق رو بهتون دادم و می دم، سفر بی خطر!

دستِ کیان توی دستم نشست. با لبخند در حالی که به بابایی اینا نگاه می کرد گفت:

– بهترین آدم هایی که تا حالا دیدم.

لبخند زدم:

– آره، چقدر اوایل می ترسیدم از این که به خونشون اومدم. اما حالا می فهمم ترس که نه، معنای خوشبختی رو حس کردم.

فشاری به دستم وارد کرد و گفت:

– بریم؟

سرم رو تکون دادم و باهاش هم گام شدم.

سرم رو به پشتیِ صندلیمشین تکیه دادم. آروم گفتم:

– ضبط رو روشن می کنی؟

– باشه عزیزم.

چشم هام رو به کنارم دوختم. به مردمی که با عجله و گاه آهسته، از کنارِ ماشین رد می شدن!

«تو روشن می کنی خورشیدو هر روز

تو هر شب توی جلد ماه می ری

بگیر دستامو محکم تا نیفتم

زمین می لرزه وقتی راه می ری

دلم با خنده ی تو گرم می شه

تو روزایی که دنیا سرد باشه

تو رو حس می کنم می فهمم اینو

یه زن می تونه گاهی مرد باشه

نمی ترسم از این که پیر می شیم

از این که زندگی بی مکث می ره

تموم ساعتا تسلیم می شم

کنار تو زمان برعکس می ره

تو چشمت عکس یه دنیا میفته

تو اون چشمای مثل شیشه

مراقب باش پلکاتو نبندی

حواسم با یه چشمک پرت می شه،

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- یعنی واقعا خاک آدم رو سرد می کنه؟

نگاه متعجبش رو حس کردم.

- یعنی چی؟

آهی کشیدم و گفتم:

- اوایل کافی بود برای لحظه ای به یاد مامان بیفتم! دو شبانه روز گریه می کردم. اما حالا با شنیدن این آهنگ فقط غمگین شدم، همین!

دستش روی دستم نشست، بوسه ای به دستم زد و آرام گفت:

- اینم حکمت خداس. باید کم کم سرد شه و گرنه زندگی نمی تونی بکنی که!

نگاهی به چشم های مهربونش انداختم و گفتم:

- نمی دونم، شاید!

در حالی که لب هاش رو روی لب هام قرار می داد، به عقب حرکت داد. به دیوار چسبیدم. چشم هاش خندون شده بودن. آرام چشم بستم

و همراهیش کردم. بوسه هاش هر لحظه شدت می گرفتن. دستش رو به رونم که بالا آورده بودم گذاشت و فشرد. دست هام رو محکم تر

دور گردنش حلقه کردم. آرام ازم جدا شد. زبونش رو روی لب هام کشید و دوباره بوسه ای به لبم زد.

دستم رو روی سینه اش کشیدم و آرام گفتم:

- کیان!

جوابی نداد. فکر کردم خوابیده. سرم رو از روی سینه اش برداشتم و نگاهی به صورتش انداختم. چشم هاش خندون بود. آرام گفت:

- جان کیان؟

هیچی نداشتم بگم. دلیل صدا زدنم هم برای خودم مشخص نبود. مثل این که فهمید. چرا که دیگه چیزی نگفت. دستش رو بین موهام

کشید و من با نوازشش آرام پلک روی هم گذاشتم.

- مهسا، خانومی نمی خوای بیدار شی؟

چشم باز کردم. آفتاب عبور کرده از لای پرده ی اتاق، چشمم رو زد. دوباره چشم بستم. بوسه ای رو روی شقیقه ام حس کردم. لبخند زدم و

با چشم بسته گفتم:

- سلام. صبح بخیر.

خندید. دستش رو بین موهام کشید و گفت:

- نمی خوام بیدار شی؟ ساعت دوازده!
- به تندی از روی تخت بلند شدم. زیر دلم و کمرم درد گرفت. اخم کردم و در حالی که نفسم رو با صدا بیرون می دادم گفتم:
- جدی؟ چرا زودتر بیدارم نکردی؟
- اخم کرده بود. دستش رو روی شکمم کشید و گفت:
- درد داری؟
- سرم رو به طرفین تکون دادم و با سر جواب منفی دادم. نمی خواستم برای یک دردِ جزئی، نگرانش کنم. دوباره با تحکم پرسید:
- مهسا درد داری؟
- لبخند زدم و بوسه ای کوتاه به روی لب هاش نشوندم. آرام گفتم:
- نه عزیزم، خوبم.
- و بعد با لب و لوچه ی آویزون گفتم:
- ناهار رو چی کار کنیم؟
- خندید:
- فدای سرت، ناهار با منه امروز!
- خندیدم:
- مگه بلدی؟
- دستش رو به کمر زد و گفت:
- معلومه که بلدم. همسرتو دست کم گرفتیا!
- ***
- مهسا خانوم دیگه تحویل نمی گیریا.
- خندیدم و با ذوق گفتم:
- قربون دوست گلم برم من. خوبی؟
- ای بد نیستیم. مثل این که شما بهتری!
- لبخند به لب نشست. آرام گفتم:
- بهتر از این نمی شم، شمیم خیلی حسِ خوبی، خیلی!
- می دونم. درکت می کنم.
- و بعد بلافاصله گفت:
- زنگ زدم بگم امروز می خوام برم خرید، باهام میای؟
- خرید چی؟
- عروسی دختر دایی میلاده. همون سمیه که گفته بودم بهت! می خوام برم کفش بخرم.

- باشه عزیزم. بذار به کیان می گم بهت خبر می دم.

- ای خاک، هنوز هیچی نشده شدی بله قربان گوی شوهر؟

خندیدم:

- دیوونه می خوام بینم کاری نداشته باشه. اون بنده خدا که حرفی نداره با تو پیام بیرون.

کیان رو دیدم که با سر و صورتی پف آلود اومد توی هال. در همون حال گفت:

- کیه؟

به لب خوانی گفتم:

- شمیمه.

و بعد گفتم:

- باشه پس بهت خبر می دم، فعلا عزیزم. سلام برسون.

- منتظر ما. فعلا.

... این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است ...

- بهش بگم کجاییم؟

نگاهی به خیابون انداختم و رو به شمیم گفتم:

- بگو ما توی بوستان ... منتظر می مونیم.

سرش رو تکون داد و آدرس رو به میلاد داد.

- مهسا دیروز بگو کی زنگ زد!

- کی؟

با ذوق گفت:

- غزاله، یادته؟ از بچه های هنرستان!

- غزاله کوشکی؟

- آره، می گفتش که شماره ی تو رو نداشته که زنگ بزنه، شماره ی منم اتفاقی توی یکی از کتاب های هنرستان پیدا کرده!

با خوشحالی گفتم:

- خب چی گفت؟!

- وای نمی دونی، باور نمی کرد ما دو تا ازدواج کردیم. می گفت مهسا که هی می گفت من اصلا ازدواج نمی کنم. پسرا به دردِ زندگی نمی

خورن. همه از دم خیانت کارن!

خندیدم:

– راست می گه خدایی. اما می دونی، من به این خاطر می گفتم که فکر می کردم من و کیان هیچ وقت به هم نمی رسم. واسه همین هی می گفتم ازدواج نمی کنم!

با جدیت گفت:

– خدایی اگه کیان تو رو نمی خواست، تا ابد مجرد می موندی؟

سرم رو تکون دادم:

– من بدون کیان نمی تونستم زندگی کنم! اگه کیان منو نمی خواست، اگه می گفت یکی دیگه رو می خوا، نمی دونم آخرش چی می شد! دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

– خوشحالم که به هم رسیدین. واقعا دوتاتون لیاقتِ بهترین رو داشتین.

– بچه ها، پیرین بالا!

خندیدم و به میلاد با چشم غره گفتم:

– تو هنوزم این ادبیات رو تغییر ندادی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

– نه. بیاین که کلی کار دارم.

بسته ی خرما رو روی سنگِ قبر گذاشتم و آروم گفتم:

– خاله یعنی می شه روزی مامانت منو ببخشه؟

دستِ کیان روی شونه ام نشست. کنارِ گوشم گفت:

– بهتره بریم.

از روی زمین بلند شدم. ماتنوم رو تکوندم و همراهش شدم، لبخند زد و گفت:

– خب کجا بریم؟

– مگه تو کار نداشتی؟ خب برو شرکت!

با لبخند به چشم هام نگاه کرد:

– من برم تو ناراحت نمی شی؟

خندیدم:

– ای بابا، بالاخره باید عادت کنم. منم می رم خونه روی نقوش کار می کنم. شنبه باید تحویل بدم.

– باشه عزیزم.

بوسه ای کوتاه به لب هام زد و گفت:

– زیاد به چشم هات فشار نیار.

– باشه عزیزم، برو به سلامت.

تا وقتی که ماشینش از جلوی چشم کنار رفت، توی کوچه ایستادم. این رو از مادر یاد گرفته بودم. هر چند جمشید لیاقت نداشت، اما احترام و مهربونی و محبت رو من از مادر یاد گرفته بودم!

– بریم سینما.

ادای بالا آوردن رو در آوردم و گفتم:

– ولمون کن تو رو خدا، سینما دوست ندارم. بریم یه جای دیگه.

میلاد که از بحث من و شمیم خسته شده بود گفت:

– اصلا شما دوتا چرا نظر بدین؟ هر جا من و کیان خواستیم می ریم. زن که حق نظر دادن نداره!

با اخم به کیان نگاه کردم. خندید و دستش رو دور شونه ام حلقه کرد. با خنده گفت:

– نه آقا، هر چی خانوما بگن.

و بعد آروم توی گوشم گفت:

– چشماتو مظلوم نکن دیگه. می دونی طاقت نمیارم!

ریز خندیدم. فشاری به شونه ام وارد کرد و چشم به دهن میلاد دوخت.

شمیم ناراحت یه گوشه ایستاده بود و با اخم به میلاد نگاه می کرد.

– آقا اصلا من شکر خوردم. هر چی شمیم بگه! و البته مهسا.

و بعد اضافه کرد:

– من می گم امشب رو بریم خونه ی ما، دور هم باشیم. فردا شبم که عروسی سمیه خانوم و آقا بهزاده می ریم اون جا. اینم تفریح!

– ای بابا، کیان خودتو الکی دعوت می کنی؟

به چشم هام نگاه کرد و گفت:

– نه عزیزم، امروز آقا بهزاد و میلاد اومدن شرکت، دعوت شدیم.

میلاد خندید و گفت:

– می بینی چه فامیل خوبی هستیم!

و بعد رو به شمیم گفت:

– اخماتو باز کن دیگه.

دست به سینه به میلاد نگاه کرد و رو به کیان گفت:

– ما امشب نمیایم.

آروم گفتم:

– باز شمیم قهر کرد، ای بابا!

کیان آروم توی گوشم گفت:

– می خوای بریم سینما؟ به خاطر شمیم بریم دیگه.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

– می ریم سینما، بعدشم پیاده روی، فردا هم عروسی!

شمیم خندید و گفت:

– الحق خواهر خودمی.

زمزمه ی کیان رو توی گوشم شنیدم:

– بنده خدا نمی دونه خواهرش به اصرار شوهر خواهر راضی شده.

به بازوش کوبیدم و با حرص گفتم:

– نخیرم.

کلافه از اون فیلم بی سر و ته، رو به کیان گفتم:

– بیا ما بریم بیرون.

سرش رو تکون داد و به میلاد چیزی گفت و بعد بلند شد.

هوای آزاد رو به ریه هام فرستادم و گفتم:

– آخیش. داشتم بالا می آوردم. چقدر مسخره بود!

خندید:

– آره، اصلا خوب نبود. خب حالا چکار کنیم؟

دست هام رو به هم کوبیدم و گفتم:

– بریم پیاده روی، شمیم اینا هم بعد از فیلم میان.

دستم رو توی دستش گرفت و به راه افتادیم.

– کیان نمی خوای بگی مشکلک با عمو چیه؟

آهی کشید و گفت:

– واقعا حوصله داری بشنوی؟

سرم رو تکون دادم. فشاری به دستم وارد کرد و گفت:

– من مشکلی باهاش نداشتم. اون در اصل با من مشکل داره، زمانی که ده سالم بود، تازه متوجه شدم که زندگیم چطوری، تازه فهمیدم که

مادرم چرا منو ول کرده، این کسی بهم گفت که شب و روز آزارم می داد! نامادری که سایه ام رو با تیر می زد!

با دقت به حرف هاش گوش می دادم. هر چند تعجب کرده بودم. نامادری! اونم کیان؟! مگه کیان مادر نداشت!

– مامان با بابام، ناصر، ازدواج کرده بود. مادر ناصر که مادر بزرگ منم می شه، خیلی دخالت می کرده توی زندگیشون. به طوری که شب و

روز مادر براش فرقی نداشته، سیاه سیاه! درست زمانی که مادر می خواسته جدا شه، می فهمه که بارداره. اون منو باردار بوده. می مونه و نه

ماه تمام زجر می کشه. تیکه و کنایه و زخم زبون می شنوه و دم نمی زنه. تا این که من به دنیا میام و مادر که دیگه صبرش تموم شده به

حالتِ قهر منو برمی داره و میاد خونه ی بابایی اینا. اون موقع وضعِ مالی بابا اینا خوب نبوده. خاله هم که تازه ازدواج کرده بوده. بابایی اینا خوشحال از این که بالاخره نون خور کمتر شده، وقتی می فهمن مادر قهر کرده ناراحت می شن. می فهمن که دوباره همون آش و همون کاسه. بدبختی دوباره شروع شده بود! انقدر غُر می زنن، انقدر عصبی می شن و اخم و غیض می کنن که مادر کلافه می شه.

با دقت گوش می دادم. فشاری به دستم وارد کرد و گفت:

– گوش می دی؟

سرم رو تکون دادم:

– اوهوم، بگو.

روی سکویی نشستیم. هوای خنکی بود. دستش رو روی رونش گذاشت و گفت:

– توی اون شرایط، درخواستِ طلاقش پذیرفته می شه. قرار می شه تا چند سال من پیش مادر باشم، به شرطی که ازدواج نکنه. مامانی و بابایی که از وجودِ یک نوزاد و گریه و زاری و خرجِ خوراک به تنگ اومده بودن، انقدر سخت می گیرن به مادر که کلافه می شه. اون موقع است که آقا جمشید عمو رو معرفی می کنه. عمویی که زنش رو توی یک حادثه ی ریزشِ آوار از دست داده و با بچه اش، همین شیدای خودمون، تنها زندگی می کنه.

با تعجب گفت:

– خب ...

خندید و گفت:

– فکر نکنم تا این حد مهیج باشه ها!

و بعد ادامه داد:

– مادر هم که کلافه شده، درخواستِ ازدواج رو قبول می کنه و این باعث می شه من رو به خانواده ی پدریم بدن و از همین جاست که بدبختی به من رو کرد!

دستش رو گرفتم و گفتم:

– چی شد؟

آهی کشید و گفت:

– شب و روز کتک! تحقیر شدن، ناپدریِ بابام اصلاً رفتارِ خوبی نداشت و مادر بزرگم هم همین طور و اصل ماجرا این جاست که من مجبور بودم تریاکِ ناپدری رو جور کنم.

– پس بابات چی؟ اون نقشی نداشت؟

– بابام آدمِ بدی نبود، فقط زبون نداشت. از حقِ خودش دفاع نمی کرد! به حدی بود که اختیارِ حقوقش رو هم نداشت و مادر بزرگم مختار بود هر کاری می خواست می کرد.

سرم سوت کشید، دستش رو فشردم و گفتم:

– خب، بگو!

خندید:

- هیچی دیگه. من شدم مواد جور گن ناپدري و خدا رو شکر هیچ وقت خودم به اون راه کشیده نشدم. البته اصغر آقا که مواد رو بهم می رسوند هوام رو داشت. می دونست مجبورم و خیلی مراقب بود که خودم به اون راه کشیده نشم.

- چرا عمو باهات بده؟

وقتی ده ساله شدم، فهمیدم که عمو متوجه شده من برای ناپدري جنس می برم. می گفت معتاده، حتی بابای تو آقا جمشیدم این نظر رو داشت! ارتباط من رو با اون خونه و شیدا قدغن کرده بود و فقط اجازه داشتم مادر رو توی خونه ی بابایی و مامانی بینم. هنوزم پای همون حرف و قول موندیم. نه من به خونه ی اون می رم و نه اون با من ارتباطی داره. گه گاهی هم که شیدا رو می بینم، به خاطر این که دیگه نمی تونه مانع بشه. چرا که شیدا به حرفش اهمیت نمی ده.

- تو با شیدا رابطه ات خیلی خوبه ...

سرش رو تکون داد:

- آره. رابطمون خوب بود، اما الان دیگه نه.

- چرا؟

لبخند تلخی زد:

- چراشو از شیدا باید پرسى.

پوزخند زد:

- اون که با من لج کرده. انگار که آرش بچه ی اون بوده نه مهلا.

و با دلخوری گفتم:

- به مهلا و مجید حق می دم، اما به شیدا نه! اون هیچ حقی نداره این طور رفتار کنه.

دستش رو دور شونه ام گذاشت و گفت:

- می دونم خودشم می دونه، اما اخلاقش اینه. با مهلا زیادی صمیمیه. فکر می کنه رفتارش درسته. اونم به اشتباهش پی می بره!

خسته شده بودم از صدای موسیقی. روی صندلی نشستم و چشم به شمیم و میلاد که در حال رقص بودن دوختم.

- به چی می خندی؟

قهقهه زد:

- رقص میلادو نگاه کن!

خندید:

- بنده خدا خب زیاد بلد نیست!

دستش رو گرفتم و گفتم:

- تو چی؟ بلدی؟

خندید:

- تو نمی دونی؟

ابروهام رو بالا انداختم:

- نه. از کجا باید بدونم آخه؟ تا حالا رقصیدنت رو ندیدم!

چیزی نگفت. رُل زد به چشم هام و گفت:

- یه بار دیگه بگو نه.

خندیدم و گفتم:

- چرا؟

- تو بگو!

با خنده گفتم:

- نه!

لب هام داغ شدن. توی تاریکی سالن کسی متوجه ی این حرکتِ سریع نشد. صدایش رو کنار گوشم شنیدم:

- می شه زودتر بریم خونه؟

قهقهه زدم و گفتم:

- مسخره!

لُپم رو کشید و گفت:

- جدی دارم می گم.

دودل شده بودم. از طرفی کیان رو می خواستم و از طرفی توی منگنه ی میلاد و شمیم بودم. آرام گفتم:

- می خوام ببینیم؟

خندید و گفت:

- نگران می شن، یه بهانه میارم. تو باش الان میام.

پاکتِ کادو رو برداشت و به سمتِ بهزاد رفت. چند لحظه با هم صحبت کردن و بعد به سمتِ میلاد و شمیم که هنوز در حالِ رقص بودن

رفت. شمیم رو دیدم که با چشم هایی نگران بهم نگاه کرد. دستِ میلاد رو ول کرد و به سمتم اومد:

- چی شده؟ سرت درد می کنه؟

سرم رو تکون دادم. خنده ام گرفته بود. دستش رو به موهام کشید و گفت:

- باشه برو. خوشحال می شدم باشی، اما بری بهتره. موسیقی اذیت می کنه.

لبخند زدم و گفتم:

- باشه عزیزم.

بلند شدم و به سمتِ بهزاد و سمیه رفتم و بعد مانتوم رو روی بلوز و شلوارم پوشیدم و به همراهِ کیان راهی شدیم.

بوسه ای به زیرِ گِلوم زد و آروم گفت:

– خیلی دوستت دارم.

قفسه ی سینه ام از شدتِ هیجان بالا و پایین می رفت. لبخند به لبم اومد. این بار من پیش قدم شدم. لب هام رو روی لب هاش گذاشتم و طولانی بوسیدم. همراهی لذت بخشی بود. نفس هاش تند شده بودن. هنوزم بعد از سه ماه، همه چیز برامون تازگی داشت.

دستش رو روی شکم کشید، قلقلکم اومد. ریز خندیدم:

– وای قلقلکم میاد، نکن!

خندید و دستش رو برداشت.

– بازم مثلِ قدیم. اون موقع ها هم قلقلکی بودی.

یهو گفتم:

– راستی کیان، اگه بابای منم می گفته تو معتادی، پس چرا اجازه می داد بیای خونمون؟ چرا می داشت با من بازی کنی؟

لبخند زد و دستش رو بین موهای موج دارم کشید و گفت:

– اولاً من خاله رو داشتم. ثانیاً بابات بعداً فهمید که اشتباه می کرده اما عمو حاضر نبود قبول کنه. بابات آدم بدی نبود. وقتی فهمید اشتباه می کرده دیگه هیچ سخت گیری نمی کرد.

– مهسا عزیزم بیا خاله، کیان داره می ره.

چشم های خیسم رو پاک کردم. نگاهی از توی آینه به چشم های سرخم انداختم. آهی کشیدم و سعی کردم لبخندِ تصنعی بزنم. خاله به همراه کاسه ی آب توی حیاط ایستاده بود. نگاهم به کیان افتاد، داشت بندِ کتونیش رو می بست.

سرفه ای کردم که صدام صاف بشه. آروم گفتم:

– دستتو بردار.

با تعجب بهم نگاه کرد. اخمِ قشنگی پیشونیش رو پوشوند. آروم به طوری که خاله نشنوه گفت:

– با چشمت چکار کردی؟ هان؟

هیچی نگفتم. رو به روش نشستم و بندِ کفش هاش رو بستم. اشک توی چشمم حلقه زد. آروم گفتم:

– تو رو خدا مراقب باش.

دستی به گونه ام کشید. سرم رو آورد بالا و زُل زد به چشم هام.

– بشنوم گریه کردی، من می دونم با تو! می رم و زود میام.

لبخندِ تلخی زدم و گفتم:

– به سلامت.

نگاهی به خاله انداخت. خودش رو به دیدنِ گل ها سرگرم کرده بود. لبخندی زد و لب هام رو بوسید. آروم گفتم:

– مراقبِ خودت باش عزیزم.

به محض بسته شدن در به اتاق دویدم. سرم رو روی بالش گذاشتم و صدام رو خفه کردم. دلم آشوب بود. داشت می رفت عراق، وسط اون همه بمب و نا به سامونی! دلم خون بود. ترجیح می دادم منصرف شه و قید این تجارت رو بزنه، اما کنارم باشه. هر چند به قول خودش آینده اش رو این سفر تضمین می کرد.

- خاله زنگ نزد؟

لبخند زد:

- عزیزم تازه سوار هواپیما شده، یه کم دندون رو جگر بذار.

لبخندی الکی چاشنی صورتم کردم و چای رو رو به روی خاله گذاشتم.

- تو ناهار خوردی؟

اخم کردم.

- اشتها ندارم.

با جدیت گفت:

- ببین مادر، نباید به خاطر این فکر خودتو نابود کنی. ببین کیان رفته، سه روز دیگه هم صحیح و سالم بر می گرده! نرفته میدون جنگ که.

اون هتلی هم که اینا می رن امن امنه.

سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم. ترجیح دادم استرسم رو توی خودم بریزم و به بیرون بروز ندم. این فقط باعث نگرانی خاله بود و امکان

داشت به کیان هم بگه و اونو هم نگران کنه.

با شنیدن صدای تلفن خونه به سمتش دویدم. گوشی رو برداشتم و با عجله گفتم:

- الو؟!

صدای شاد شمیم رو شنیدم:

- سلام خانوم خانوما!

نفسم رو با صدا بیرون دادم و گفتم:

- سلام خوبی؟ میلاد خوبه؟

- ممنونم. شماها خویین؟

بغض کردم. آروم گفتم:

- نه شمیم، دلم شور می زنه. می ترسم.

- ای بابا، باز تو به دلت بد راه دادی؟

اخم کردم.

- شمیم اون رفته عراق، می فهمی؟!

- آره عزیزم، اما اگه مطمئن نبود که نمی رفت!

روی صندلی نشستم. در همون حال صدای زنگِ موبایلِ خاله رو شنیدم. آروم گفتم:

- یه لحظه گوشی.

و بعد با دقت به صدای خاله گوش دادم.

- سلام مادر. خوبی؟ رسیدی؟

...

- خب الحمدلله. آره مادر، خوبه.

...

- نه داره با تلفنِ خونه حرف می زنه. دوستشه.

...

- آره مادر، حواسم بهش هست تو نگران نباش. یه لحظه گوشی.

و بعد با صدای بلند گفتم:

- مهسا مادر بیا کیانه.

با عجله گفتم:

- شمیم بهت زنگ می زنم.

منتظر جوابش نمودم. تلفن رو سر جاش گذاشتم و به سمت آشپزخونه دویدم. در حالی که نفس نفس می زدم گفتم:

- سلام.

- سلام عزیز دلم. خوبی؟

لبخندم با بغض قاطی شد. نمی دونستم باید خوشحال باشم از این که صداش رو صحیح و سالم می شنیدم یا ناراحت از این که اون الان

کیلومترها دور از من توی میدون جنگ بود!

- خوبم. کیان؟!

- جانم عزیزم. چیه؟

آروم گفتم:

- قول دادی مراقب باشیا.

ناراحت شد. این رو از صداش فهمیدم.

- من روی قولم هستم. مهسا من باید برم. کاری نداری عزیزم؟

- نه، مراقب عشقِ من باش.

- قربونت برم. چشم. تو هم مراقبِ نفسِ من باش.

سرم رو روی پایِ خاله گذاشتم و چشم هام رو بستم. دستش رو روی موهام کشید. آروم گفتم:

- دلم برای بابایی تنگ شده.

- اتفاقا امروز بهم زنگ زد. حالتو می پرسید.

بی توجه به حرف خاله گفتم:

- دلم برای چشمات تنگ شده. همیشه به چشم هاش نگاه می کردم و حس می کردم دارم به چشمای مامان نگاه می کنم.

و بعد چشم هام رو باز کردم و با لبخند به صورت خاله نگاه کردم:

- اما به جاش الان شما رو می بینم. چقدر شبیه همین!

لبخند زد و دوباره دستش رو توی موهام به حرکت در آورد. آروم گفت:

- خاله شیدا فهمیده اشتباه کرده، می بخشیش؟

آهی کشیدم:

- خودم بیشتر از هرکسی نیاز به بخشش دارم. من یاد گرفتم باید ببخشم که انتظار بخشش هم داشته باشم. من و شیدا هر دو اشتباه کردیم.

بوسه ای به پیشونیم زد و گفت:

- امروز می خواست بیاد، خجالت می کشید. بهش بگم فردا بیاد؟

سرم رو تکیه دادم و گفتم:

- آره خاله، دلم برات تنگ شده. هم برای اون هم برای مهلا. دلم برای شب بیداری ها و حرف زدنمون تنگ شده. برای شوخی و مسخره بازی هامون.

چشم هام رو آروم روی هم گذاشتم. به این فکر کردم که چطور شیدا به یک باره نظرش عوض شده بود؟! دلم می خواست زودتر ببینمش.

کلی حرف داشتم!

سایه ی سیاه جمشید رو دیدم. به عقب قدم برداشتم. عروسکم رو بین دست هاش گرفت و فشرد، به لُکنت افتاده بودم. نگاهم به کیان کشیده شد. داد زد:

- فرار کن.

انگار منتظر همین بودم، پاهام بی اختیار شروع به دویدن کردن. بی هدف می دویدم. گه گاهی به افرادی برخورد می کردم. توی تاریکی شب، دستی از پشت روی دهنم قرار گرفت. صدای خشنش رو شنیدم:

- از دستم نمی تونی در بری.

با وحشت چشم باز کردم، نگاهم به اتاق خالی گره خورد. دلم کیان رو می خواست. دلم وجودش رو، آرامشش رو می خواست. دلم می خواست می بود و براتش از خوابم می گفتم. از این خواب لعنتی. از این جمشیدی که توی خواب رهام نمی کرد!

- الو؟ مهسا؟

آروم گفتم:

- سلام.

صداش خواب آلود بود. خستگی رو از صداش تشخیص دادم. آروم گفتم:

- ببخش بیدارت کردم.

بی خود نگرانش کرده بودم. تند پرسید:

- چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟ مهسا! با توام.

بغضم رو فرو خوردم و گفتم:

- نه، به خدا چیزی نشده. دلم تنگ شده، همین.

نفسش رو با صدا بیرون داد. انتظار داشتم داد و بیداد کنه. توی اون غربت نگرانش کرده بودم و این حق رو بهش می دادم. اما به جاش

صدای آرومش رو شنیدم:

- عزیز دلِ کیان، فدات شم منم دلم تنگ شده.

آروم گفتم:

- کیان.

- جانم؟

- حرف بزن. می خوام صداتو بشنوم.

بغضم شکست، اشک هام بی صدا روی گونه ام می ریختن. نفس عمیقی کشیدم که لرزشِ صدام رو حس نکنه. سکوت کرده بود. دوباره

گفتم:

- کیان برام حرف بزن.

لب باز کرد. از همه چیز گفت. فقط و فقط حرف می زد. می دونست فقط می تونه با حرف زدن آرومم کنه. و من چه راحت آروم شدم!

- مهسا پیام بینم ضعیف شدی وای به حالت.

لبخند زدم:

- چشم قربان.

خندید و من زندگیم رو، شادیم رو با خنده اش پس گرفتم.

به حیاط رفتم. چهره ی بی حالم با دیدنِ شیدا به خنده آرایش شد. خودش رو توی آغوشم انداخت. آروم گفتم:

- منو ببخش.

لبخند زدم و ازش جداش دم.

- بیا بریم تو.

خاله به خونه ی لیلا خانوم رفته بود. گویا قرار بود برای مروارید حلوای زعفرونی درست کنه و لیلا خانوم هم از خاله کمک گرفته بود.

- مهسا بیا بشین. چیزی نمی خورم!

رو به روش نشستم. ظرفِ میوه رو روی میز گذاشتم و گفتم:

– دیگه تعارف نمی کنم. خودت بردار.

لبخند زد و به صورتم نگاه کرد. آروم گفتم:

– می دونم در حقت بد کردم. من نباید این طوری رفتار می کردم.

به صورتش نگاه کردم، آروم گفتم:

– چرا باهام بد شدی؟ تو که می دونی از عمد نبود!

آهی کشید و گفتم:

– وقتی آرش فوت شد، وقتی گریه و زاری مهلا رو دیدم نتونستم تحمل کنم. می دونی که من و مهلا رابطه ی خیلی صمیمی با هم داشتیم.

بهتره بگم جونم به جون مهلا بستس. وقتی دیدم که باعث تمام گریه هاش تو بودی، نتونستم تحمل کنم. قلبم به درد اومد. مهلا به یک باره

ده سال پیر شد. این رو من فهمیدم، وقتی موهای سفیدش رو دیدم!

آروم گفتم:

– سفید؟

اشک روی گونه اش جاری شد. آروم گفتم:

– تو نمی دونی. تو مهلا رو زیاد ندیدی و هر وقت دیدی رنگ شده بودن موهاش. ولی من دیدم، من به یک باره سفید شدن همه ی موهاش

رو دیدم. من غمش رو دیدم.

اشکم مثل سیل روی گونه ام جاری شد. میون گریه گفتم:

– به خدا من نمی خواستم این طوری شه.

به سمت اومد. توی آغوش گرمش بودم. آروم گفتم:

– می دونم. همه می دونیم. اما مهلا زمان می خواد. اون با این که یک سال و نیم از مرگ آرش می گذره هنوز نمی تونه قبول کنه که آرش

وجود نداره.

دست هاش رو توی هم قلاب کرد و سرش رو پایین انداخت. آروم گفتم:

– مهلا هر روز می رفت سرِ خاک و منم اکثرا همراهش بودم. مجید ازم خواسته بود. می ترسید مهلا حالش بد بشه. همیشه می دیدیمت. می

نشستی روی خاک و با آرش درد دل می کردی. حتی وقتی با کیان ازدواج کردی، حضورِ همیشگیتونو می دیدم. هیچ وقت جلو نیومدیم.

مهلا می گفت دوست نداره باهات رو به رو شه، اما من می دونستم دلش برات تنگ می شد. می موند و از دور بهت نگاه می کرد. با هر

قطره اشکی که می ریختی اونم اشک می ریخت.

لبخند تلخی زد و گفتم:

– روز عقدتون کیان اومد و خبر داد. مهلا زل زد به چشم های کیان و آرزوی خوشبختی براتون کرد. نیومد محضر، اما مطمئنم دلش پیشت

بود.

– تو چرا نیومدی؟

آروم گفت:

– هنوزم تو رو مقصر می دونستم. اما بالاخره فهمیدم که مهره ی بد بازی من بودم نه تو!

– اشکال نداره، گریه نکن.

دستم رو روی دستش گذاشتم. اشکش رو پاک کرد و گفت:

– خوشحالم از این که با کیانی. خیلی دوستت داره، خیلی!

لبخند زدم و با شیطنتی که می خواستم حال و هوا رو عوض کنم گفتم:

– تو از کجا می دونی؟

لبخند زد:

– من خواهرشم. درسته با هم تو یه خونه بزرگ نشدیم، درسته از یه پدر و مادر نیستیم، اما می فهممش! می شناسمش! خیلی دوستت داره.

چندین ساله!

با تعجب گفتم:

– چند سال؟!

سرش رو تکون دادو با خنده گفت:

– آره در همین حد بدونی کافیه. اگه خواست خودش بهت می گه.

– اِ، شیدا اذیت نکن دیگه بگو!

لبخند زد و گفت:

– از من نشنیده بگیر، اما می دونم سه چهار سالی می شه که دنبالت.

هر چقدر اصرار می کردم چیزی نمی گفت. بالاخره بی خیال شدم. به آشپزخونه رفتم و شام رو به کمک هم آماده کردیم.

– شیدا تلفن رو جواب می دی؟ دستم خیس.

سرش رو تکون داد و به سمت تلفن رفت.

– سلام خوبی؟

....

– همه خوبن. آره اومدم مهسا رو ببینم.

...

– آره، بالاخره اومدم، باشه گوشی!

با اشاره ی شیدا، دست هام رو خشک کردم و به سمت تلفن رفتم، با دلخوری گفتم:

– بله؟

– سلام خانوم گلِ خودم. خوبی؟

– خوبم.

دلم نیومد نپرسم. آروم گفتم:

- تو خوبی؟

- آره عزیزم. خیلی خوبم. چه خبر؟ ماما کجاست؟

- خونه لیلا خانم.

- مهسا طوری شده؟

با بغض گفتم:

- تو نمی گی من نگران می شم؟ قرار شد بعد از ظهر بعد از قرارِ کاریت زنگ بزنی. الان ساعت چنده؟ نه!

- آره عزیزم. حق داری. اما نشد که زنگ بزنم.

هیچی نگفتم. سکوتم رو که دید گفت:

- مهسا خانوم ببخش دیگه.

- کیان من دلم مثل سیر و سرکه می جوشه تا بیای. تو رو خدا منتظرم نذار.

آروم گفتم:

- عزیزِ دلم می دونم. من معذرت می خوام. قول می دم دیگه تکرار نشه!

- ای بابا داداشم رو گشتی انقدر منت کشی کرد!

کیان به لحنِ شیدا خندید و گفت:

- راستی خوش می گذره؟

خندیدم:

- آره. کیان برای مامانت یه سوغاتی بیار.

- آره سپردم به حاجی سیفی، گفتم چادر رو ببره تو حرم!

- دستت درد نکنه.

- مهسا بگو برام تسبیح بیاره.

خندیدم:

- شنیدی؟

- آره عزیزم، بهش بگو میارم. به شرطِ این که خانومم رو تنها نذاره.

قهقهه زدم و گفتم:

- شیدا می گه به شرطی که خانومم رو تنها نذاری.

خندید:

- ای خدا، چه گیری افتادیم. باشه بابا!

- مهسا عزیزم من دیگه برم. خیلی خسته ام.

- کیان تو رو خدا مراقب باش.

- باشه قربونت برم. سلام به مامان برسون.

- سلامت باشی. فعلا.

و بعد آروم گفتم:

- دوستت دارم.

صدای آرومِ اونم شنیدم:

- منم دوستت دارم.

بویِ حلوا که بهم خورد، با ذوق گفتم:

- وای خاله حلوائه؟

خندید:

- آره مادر، بیا. می دونستم خیلی دوست داری برات آوردم.

لبخند زدم و با ولع شروع به خوردن کردم، صدایِ گفتگوی خاله با کیان رو شنیدم:

- نه مادر داره حلوا می خوره!

...

- نه ماشالا خورد و خوراکش خوبه، تو نگران نباش.

و بعد گفت:

- مهسا مادر می خوای باهاش صحبت کنی؟

سرم رو تکیه دادم و گفتم:

- همین دو دقیقه پیش حرف زدیم!

خاله بهم نزدیک شد و گوشیش رو به دستم داد. خندید و گفت:

- بیا باهات کار داره.

- جونم؟

- ای نامرد، منو به یه حلوا فروختی؟

با ذوق گفتم:

- وای نمی دونی، معرکه شده!

خندید:

- نوشِ جانت عزیزم. باشه عزیزم، خواستم صداتو بشنوم. من برم دیگه، خداحافظ.

با دهان پر گفتم:

- می بوسمت، خداحافظ.

خاله با خنده گفت:

- باز خوبه کیان حلوا دوست نداره، وگرنه بچه ام تو غربت دلش آب میفتاد.

خندیدم:

- وای خاله عالی شده، دستت درد نکنه.

خندید:

- آروم تر بخور مادر، خفه نشی!

شیدا گفت:

- بادمجونِ بم آفت نداره.

خندیدم:

- آره راست می گه!

منتظر، روی لبه ی پله های ورودی خونه نشسته بودم. شیدا و خاله به خاطر مهمونی که شب داشتن و اونم اومدنِ عمه ی شیدا به خونشون بود، رفته بودن تا به کارها برسن.

نگاهی به ساعت انداختم، آهی کشیدم. صدای باز شدنِ در رو که شنیدم بلند شدم. ماشینش رو دیدم که به آرومی وارد حیاط شد. ریموت رو زد و از ماشین پیاده شد. با لبخند بهم نگاه کرد، در یک لحظه مغزم فرمان داد. به سمتش دویدم. دست هاش رو به دو طرف باز کرد، به آغوشش رفتم و سرم رو به سینه اش فشردم.

دستش رو به موهام کشید و دوباره دورِ شونه هام حلقه کرد. محکم من رو به خودش فشرد و گفت:

- دلم برات تنگ شده بود عزیزم.

لبخند زدم و سینه اش رو بوسیدم. با ذوق گفتم:

- منم، خیلی.

سرم رو بلند کردم و به چشم های درشتش نگاه کردم. لبخند زد و لب هام رو نشونه گرفت. چشم هام رو بستم و بوسه اش رو با تمام وجود حس کردم، غرق لذت شدم، بوسه ای طولانی بعد از سه روز دوری، شیرین ترین حسی بود که می توانستم داشته باشم.

- خانومِ خودم خوبه؟

لبخند زدم:

- آره خوبم.

خندید:

- گمون کنم دوری بهت ساخته. تپل شدیا!

با دلخوری به بازوش کوبیدم و گفتم:

- نخیرم، اصلا تپل نشدم.

خندید و گفت:

– اگه نشده باشی تعجب می کنم. این مامان من هر کی رو بهش بسپری با دویست کیلو اضافه وزن تحویل می ده.

خندیدم:

– آره خدایی، خفه شدم انقدر خوردم.

و بعد خندیدم و گفتم:

– بیا بریم تو، سه ساعته این جا وایستادیم.

دستم رو گرفت و با هم به داخلِ خونه رفتیم. برای لحظه ای خواستم به آشپزخونه برم تا شربت بیارم که دستم رو محکم گرفت و نداشت.

خندید و گفت:

– من هنوز سیر نشدم.

خندیدم:

– حالا کو تا شام.

خندید و نوکِ بینیم رو بین انگشت هاش گرفت و فشرد:

– ای کلک، خوب خودتو می زنی به اون راه!

و بعد من رو به طرفِ خودش کشید. لب هاش رو روی لب هام به حرکت در آورد و نفسِ عمیقی کشید. چشم هامون آروم بسته شد.

روی کانپه افتادم، دستش به سمتِ تاپم رفت. قلقلکم اومد که باعث شد به خنده بیفته. آروم گفتم:

– خیلی دوستت دارم.

چشم هام رو بستم و بوسه های داغش رو روی بدنم حس کردم.

– مهسا جان عزیزم ماشالا تپل شدی!

لبخندی به اجبار زدم و رو به مروارید گفتم:

– نه بابا، همون پنجاه و سه کیلویی که بودم هستم.

خندید و گفت:

– ولی من مطمئنم.

نفسم رو با صدا بیرون دادم و در حالی که سعی می کردم اخم نکنم رو به لیلا خانوم گفتم:

– راست می گه؟

سرش رو تکون داد و گفت:

– آره مادر، به نظرم یه ذره تپل شدی.

و بعد با خنده اضافه کرد:

– نکنه مادر بارداری؟

خندیدم:

– نه لایلا خانوم، هنوز زوده.

خندید و گفت:

– حالا به آزمایش بدی بد نیست.

به فکر فرو رفتم. پیشِ خودم گفتم نکنه واقعا باردار باشم. تازه پنج ماه از زندگیِ مشترکمون می گذشت. خیلی زود بود، خیلی!

– مهسا طوری شده؟

لبخند زدم و در حالی که جدول رو حل می کردم گفتم:

– نه طوری نیست.

دستش رو زیرِ چونه ام برد و گفت:

– پس چرا انقدر تو فکری؟

آروم گفتم:

– کیان همه دارن بهم می گن تپل شدی.

خندید؛ نه بهتره بگم قهقهه سر داد. میون خنده گفت:

– ای قربونت برم من. به خاطر همین ناراحتی؟!

اخم کردم و گفتم:

– ناراحتی نداره؟

بوسه ای به شقیقه ام زد و گفت:

– فعلا اونی که باید پیسنده، پسندیده. دیگه به بقیه کاری نداشته باش!

سرم رو روی پاش گذاشتم. آروم گفتم:

– کیان اگه ما الان بچه دار شیم خیلی زوده؟

اخم کرد. نگاهی به چشم های جدیش انداختم. فوراً گفت:

– فکرشم نکن، حوصله ی بچه ندارم!

با تعجب گفتم:

– بچه دوست نداری؟

ابروهاش رو بالا انداخت:

– نگو که تو دوست داری!

کمی فکر کردم و گفتم:

– نمی دونم، تا حالا بهش فکر نکردم.

دستش رو به موهام کشید و گفت:

- ببین مهسا، ما تازه پنج ماهه ازدواج کردیم. هنوز گلی وقت داریم. تو تازه بیست و دو سالته، برای مادر شدنت زوده! دستش رو توی دستم گرفتم و گفتم:

- می دونم. خودمم دلم نمی خواد الان بچه دار شم.

سرم رو به شونه ی شمیم تکیه دادم و گفتم:

- شمیم حالا چی کار کنم؟ کیان بچه دوست نداره.

لبخند زد و سرش رو به سرم تکیه داد.

- دیوونه نگران نباش. وقتی بفهمه حامله ای از این رو به اون رو می شه.

کلافه شده بودم. در حالی که از روی نیمکت بلند می شدم گفتم:

- آه، خسته شدم از این اتفاقی که نخواسته رخ می دن! من جلوگیری می کردم.

خندید:

- ای بابا، حالا که شده. خوشحال باش. داری بهترین حس دنیا رو تجربه می کنی!

لبخند زدم و گفتم:

- درسته از این که به کیان بگم می ترسم، اما واقعا خوشحالم از حس این که به موجود شش هفته ای توی شکمم.

خندید و گفت:

- خدا رو شکر تا عروسی من همش دو هفته دیگه مونده، شکم نداری!

سرم رو تکیه دادم و گفتم:

- آره خدایی، وگرنه خیلی بد می شد.

دستم رو فشرد و آرام گفتم:

- به شام خوب درست کن؛ به مهمونی دو نفره، بعد آرام بهش بگو! بهتره بدونه.

آرام گفتم:

- باشه عزیزم، به میلاد نگیا. ممکنه زودتر بهش بگه.

- نه خیالت راحت. برو به سلامت.

با صدایی بلند گفتم:

- ممنونم میلاد. خداحافظ.

لبخند زد و دستم رو فشرد:

- به سلامت. سلام برسون به کیان.

- بزرگیتونو می رسونم.

نگاهی به خاله انداختم. در حالی که داشت به گل های توی باغچه آب می داد گفت:

- چرا می ترسی؟ بالاخره که باید بفهمه.

آهی کشیدم.

- خاله روزی که باهاش در مورد بچه صحبت کردم، اخم کرده بود. به اجبار لبخند می زد اما می دونستم الکیه. من لبخندای کیان رو می شناسم.

آپاش رو روی زمین گذاشت و به سمت اومد. رو به روم روی صندلی چوبی نشست و خیره توی چشم هام گفت:

- تو راضی هستی که توی این سن داری مادر می شی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- درسته اولش ناراحت شدم، اما وقتی فکرش رو کردم دیدم هیچ چیز بی حکمت نیست. حالا امسال یا چند سال دیگه فرقی نداره! لبخند زد و گفت:

- تو مادری، تو می خوای نه ماه بچه رو حمل کنی، تو باید راضی باشی! تو که راضی باشی، کیانم راضی می شه. و بعد ادامه داد:

- ممکنه اولش ناراحت بشه، اهمیت نده، بالاخره قبولش می کنه.

- اما من می خوام از ته دل اونو بپذیره نه از سر اجبار!

- می پذیره. من پسر رو خوب می شناسم. اون هنوز اعتقاد داره که برای تو زوده. بارها به منم گفته. می ترسه تو نتونی این مسئولیت سنگین رو تحمل کنی.

- به به خانومم کولاک کرده.

با این که تو دلم غوغا بود، اما لبخند چاشنی صورتم کردم و گفتم:

- دلم برای یک شام دو نفره و بی نظیر تنگ شده بود.

- دستت درد نکنه عزیزم.

لب هام رو کوتاه بوسید و روی صندلی نشست. رو به روش نشستم. نگاهی بهم انداخت و آرام گفت:

- مهسا همیشه همین طوری باش. خوش خنده، با انرژی، شاد!

لبخند زدم و گفتم:

- به روی چشم.

دستم رو گرفت و بوسید:

- چشمت بی بلا.

بشقابم رو برداشت و طبق عادت برای من اول غذا کشید.

- کیان، من خیلی تپل شدم؟

نگاهی بهم انداخت. خندیدم:

– حالا نگفتم اسکن کن، کلی گفتم!

خندید:

– نه فقط یه ذره. خیلی هم بانمک شدی. این جواری بهتری.

آروم گفتم:

– آخه مشکل اینه از این چاق ترم می شم!

– نکنه تیروید داری؟

لبخندی به اجبار زدم و گفتم:

– نه همین طور گفتم.

با ولع غذا می خورد و من اصلا اشتها نداشتم. حس می کردم راه گُلوم رو بستن. استرس داشتم.

– دستت درد نکنه. عالی شده بود.

لبخند زدم و گفتم:

– نوش جان.

ظرف غذا رو بردم و توی سینک گذاشتم. به همراهش به حال رفتم. روی کانپه ی سه نفره دراز کشید و منو توی آغوش کشید. سرم رو

روی سینه اش گذاشتم. با ریموت کنترل، سی دی رو روشن کرد.

صدای موزیک بی کلام توی فضایِ حال پخش شد. آروم گفتم:

– کیان.

دستش رو بین موهام به حرکت درآورد.

– جانم؟

مونده بودم چطور بهش بگم. آروم گفتم:

– نمی خوام بهم تبریک بگی؟

خندید:

– واسه چی؟ ماکت رو تموم کردی؟

آهی کشیدم و آروم گفتم:

– مهم تر از اونه.

بلند شدم و رو به روش نشستم، اونم به تبعیت از من نشست. با خنده گفت:

– خب بگو، بگو که ببینم تبریک لازم داره یا نه!

سرم رو پایین انداختم، آروم و شمرده گفتم:

– من باردارم.

هیچی نشنیدم. جرات نداشتم سرم رو بلند کنم. صدایِ قدم هاش رو شنیدم که ازم فاصله می گرفت. بغض به گلوم چنگ زد. دستم رو به سمتِ گلوم بردم و چند نفسِ عمیق کشیدم.

رفتم توی اتاق، چراغ رو خاموش کرده بود و روی تخت دراز کشیده بود. آروم گفتم:

– کیان، بیداری؟

جواب نداد، به سمتش رفتم. پتو از روی بدنش کنار رفته بود. موهایش رو با دستم مرتب کردم و پتو رو روی بدنش کشیدم. پایینِ تخت نشستم و به صورتش نگاه کردم. چقدر این صورت رو دوست داشتم.

حس کردم از روی زمین بلند شدم. بدنم درد می کرد. صدایِ غُر غُرش رو شنیدم:

– مراقبِ خودش نیست، یه موجودِ دیگه رو هم تو شکم داره!

سرم رو توی سینه اش قایم کردم. به وجودش احتیاج داشتم. بدنم از خوابیدنِ روی زمین درد گرفته بود. روی تخت دراز کشیدم. می خواست بره که دستش رو محکم گرفتم. آروم گفتم:

– بمون.

چشم باز نکردم. حضورش رو کنارم حس کردم. دراز کشید و سرم رو روی سینه اش گذاشت. دستش رو روی کمرم کشید و گفت:

– بخواب عزیزم، بخواب.

با نورِ آفتاب چشم باز کردم. بدنم کوفته بود. نگاهی به تختِ خالی انداختم. آروم از روی تخت پایین اومدم و به سمتِ آشپزخونه رفتم.

– درو باز کن دیگه!

خندیدم و در رو به روی شیدا باز کردم. با خنده خودش رو به بغلم انداخت و گفت:

– چطوری مامان کوچولو؟

خندیدم:

– خوبم.

– نی نی؟ بابای نی نی؟

– جفتشون خوبن. بابای نی نی رفته سرِ کار.

شالش رو در آورد و روی کاناپه گذاشت.

– خب ناهار چی درست کنم؟

– تو چرا؟ خودم یه چیزی درست می کنم.

– دِه نه دِه! منو مامان فرستاده که نقشِ کُزِت رو ایفا کنم.

قهقهه زدم و گفتم:

– امان از دستِ تو. ولی جدا نهار چی درست کنیم؟

- من که می گم لوییا پلو.

سرم رو تکنون دادم:

- آره خوبه، پس خودت درست کن دیگه.

دست به کمر ایستاد و گفت:

- چی شد؟ جا زدی؟

خندیدم:

- اوهوم، آخه بلد نیستم.

ابروهاش رو بالا انداخت.

- آها. خب باشه اشکال نداره، فقط فعلا بریم صبحانه بخوریم.

- نخوردی؟

- نُج. مامان رفته بود کلاس قرآن، منم تنها بودم، حوصله ام سر رفت سریع شال و کلاه کردم اومدم.

شیدا مشغول آشپزی شد و در همون حال، مدام صحبت می کرد و من مشغول درست کردن سالاد بودم.

صدای زنگِ تلفن باعث شد دست از کار بکشم:

- سلام خاله. خوبین؟

- سلام دخترم. تو خوبی؟ کیان خوبه؟

- ممنونم خاله. چه خبر؟!

- تو بگو، چه خبر؟! کیان چی کار کرد؟

- هیچی خاله، هیچی نگفت.

- یعنی چه؟! هیچ حرفی نزد؟

- نه خاله، هیچی. رفت تو اتاق و خوابید!

- ای بابا، باشه مادر دوباره بهت زنگ می زنم. مراقب باشیا، کار سنگین نکنی.

- باشه مامان. راستی شیدا این جاست.

- سلام.

سرش رو تکنون داد. کفش هاش رو توی جاکفشی گذاشت و از کنارم رد شد. از اون بوسه ی همیشگی روی لب هام خبری نبود. از

لبخندهاش توی اوج خستگی خبری نبود.

- سلام آقا کیان. خوبی؟

گونه ی شیدا رو بوسید و گفت:

- خسته ام. کی اومدی؟

- از صبح.

نگاهی گذرا بهم انداخت و رو به شیدا گفت:

- می رم لباس عوض کنم، میام.

شیدا آرام بهم نزدیک شد. دستش رو روی شونه ام گذاشت. سرم رو آوردم بالا. لبخند زد و گفت:

- بهش زمان بده، اون تو این زمان بچه نمی خواسته. یه کم سخته.

هیچی نگفتم. کوچک ترین حرفی باعث می شد بغضم بشکنه.

ظرف غذا رو جلوش گذاشتم و به هال رفتم. روی کاناپه نشستم و کنترل تلویزیون رو الکی توی دستم چرخوندم.

- مهسا نمیای ناهار؟

با صدایی بلند گفتم:

- میل ندارم.

دیگه صدایی از شیدا نشنیدم، کوسن رو توی بغلم گرفتم و روی کاناپه دراز کشیدم، چشم هام رو به تلویزیون دوختم.

صدای شاد مجری رو شنیدم:

- خب، ظهر زیبای بارونیتون بخیر!

پوزخند زدم، نگاهم به ظرف غذای رو به روم کشیده شد. چهره ی دلخور شیدا رو دیدم:

- ببخشیدا، من این همه شوق و ذوق به خرج دادم ناهار درست کردم. حالا میل نداری؟!

لبخندی به اجبار زدم و گفتم:

- نمی تونم به خدا.

سرش رو تکیه داد. ظرف رو روی میز گذاشت و رو به روم نشست. آرام گفتم:

- اونم لب به غذا نمی زنه، الکی لجبازی نکنین. تو باید به فکر بچه باشی!

هیچی نگفتم. صورتم رو برگردوندم و چشم هام رو بستم. آرام گفتم:

- میل ندارم. نمی تونم. اصرار نکن!

صدای عصی کیان رو شنیدم:

- شیدا بیا ناهارتو بخور. حتما میل نداره دیگه.

و من چقدر ناراحت شدم. بغض گلویم رو فشرد. چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم و سعی کردم آرام باشم. اون به زمان احتیاج

داشت، به زمان!

روی تخت دراز کشید. پشتم رو بهش کردم و با چشم هایی باز، زل زدم به دیوار رو به رو.

دستش روی کمرم نشست. با تعجب برگشتم و به چشم هاش نگاه کردم، بسته بودن. آرام دستش رو از روی کمرم برداشتم.

- قهری؟

بغض کرده بودم. تحمل این همه دوری برام سخت بود. دوست داشتم به آغوشش برم. دوست داشتم نازم رو بکشه. دوست داشتم حرکت دستش رو توی موهام حس کنم. بوسه های شیرینش رو روی لب هام حس کنم. دلم تنگ شده بود برای وجودش! - آره.

محکم از پشت سر بغلم کرد. سرم روی بازوش قرار گرفت. آروم کنار گوشم گفت: - می دونم، رفتارم بد بود. اما قبولش برام سخته. هیچی نگفتم. قطره اشکی روی گونه ام چکید و بعد روی بازوش افتاد. به سمت خودش برم گردوند. دستش رو به گونه ام کشید و گفت:

- می بخشی منو؟

سرم رو تکیه دادم، بوسه ای به پیشونیم زد و بعد لب هاش رو روی لب های لرزونم قرار داد. چشم هام رو بستم و بوسه اش رو به جون خریدم. دستش رو روی پهلوم گذاشت و فشار خفیفی داد.

- چند ماهشه؟

لبخند زدم:

- یک ماه و نیم.

توی چشم هام زل زد و گفت:

- فکر می کنی بتونیم پدر و مادر خوبی باشیم؟

سرم رو تکیه دادم. موهام رو از روی صورتم کنار زد و گفت:

- امیدوارم.

بوسه ای به بازوش زدم و دوباره سرم رو روی بازوش گذاشتم. دلم عجیب براش تنگ شده بود.

دستش رو از زیر سرم بیرون کشید. سریع چشم باز کردم.

- کجا؟

خندید:

- خوابم نمی بره. می رم تو حیاط.

- صبر کن منم پیام.

دستش رو روی بدنم گذاشت و نداشت بلند شم. تو چشم هام زل زد و گفت:

- تو بخواب، دیشبم دیر خوابیدی.

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

- می خوام باهات پیام.

خندید. دستش رو برداشت و به سمت آویز لباس رفت. بافتم رو به دستم داد و گفت:

- پس بپوش سرما نخوری.

نگاهی به ساعت انداختم. هشت و نیم بود. با عجله گفتم:

– اِ تو چرا نرفتی شرکت؟!

خندید:

– امروز جمعه اس، بدو بریم که دلم هوای آزاد می خواد.

روی چمن ها نشستم، پاهاش رو دراز کرد و گفت:

– بخواب عزیزم.

سرم رو روی پاش گذاشتم. دستش رو بینِ موهام کشید و گفت:

– کاش دختر باشه.

خندیدم:

– خوبه تفاهم داریم.

و بعد با ذوق گفتم:

– وای کیان، فکر کن براش دامن بخرم، لباسای جینگیلی! کفشای سفید و بامزه! وای خدا عالی می شه.

خندید و گفت:

– تو هنوز خودت بچه ایا.

لب برچیدم و گفتم:

– آرزوهای مادرانه اس اینا!

لُپم رو کشید و گفت:

– قربونِ مامان کوچولو برم که انقدر دوست داشتنیه.

صدای زنگِ خونه که اومد، از روی پای کیان بلند شدم. به سمتِ در رفت.

– سلام حاج عباس خویین؟ خانواده خوبن؟

– سلام پسر. همه خوییم. مبارک باشه، ایشالا صحیح و سلامت باشین همیشه.

– ممنونم حاجی.

– مهسا خوبه؟

– به لطفِ خدا خوبه.

ترجیح دادم صداشون رو بشنوم تا این که برم رو در رو احوال پرسی کنم. این بارداری بی حوصله و تنبلم کرده بود.

– اینو بده بهش بخوره.

به ظرفِ توی دستِ کیان نگاهی انداختم. بعد از رفتنِ حاجی به سمتش دویدم که با اخم گفت:

– ندو!

– اِ گیر نده دیگه، بازش کن ببینم چیه.

خندید و گفت:

– عاشقشی!

و بعد درش رو باز کرد. با دیدن کله پاچه توی ظرف حالم بد شد. به محض باز شدن در، بوی غذا به بینیم خورد. حس کردم دنیا دور سرم چرخید. پشت به کیان چرخیدم و تمام محتویات معده ام رو توی سطل زباله خالی کردم.

– مهسا.

دستش روی کمرم نشست. آروم گفتم:

– کیان اینو ببر اون ور.

با قدم های بلند ازم فاصله گرفت. دیدم که غذا رو روی میز گرد چوبی گذاشت و به سمت اومد، رو به روم ایستاد و به صورت خیسیم که آب زده بودم دستی کشید.

– بهتری؟

سرم رو تکون دادم. بوسه ای به پیشونیم زد و گفت:

– بریم تو.

نازک نارنجی و زود رنج شده بودم. نگاهی دلخور به میلاد انداختم و گفتم:

– ولی من دلم می خواست خودم کیک رو انتخاب کنم.

لبخند زد و گفت:

– ای بابا، خواهر من اون روزی که می خواستم برم سفارش بدم، زنگ زدم جواب ندادی. منم زمان نداشتم. با شمیم رفتیم و دو تایی انتخاب کردیم.

در حالی که ظرف میوه رو جلوشون می گذاشتم گفتم:

– بهونه نیار، اصلا قبول نیست.

شمیم گونه ام رو بوسید و گفت:

– جدیداً نازک نارنجی شدی.

صدای خنده ی کیان رو شنیدم که گفت:

– آفرین شمیم! زدی به هدف. بیچارم کرده.

ناراحت، با لب هایی آویزون بهش خیره شدم که میلاد گفت:

– چرا؟! مهسا که قبلاً این طوری نبود.

شمیم با ذوق گفت:

– بهتره بگی مامان مهسا.

میلاد با دهانی باز اول به شمیم و بعد به من نگاهی انداخت. سرم رو پایین انداختم که با صدای بلند خندید:

– ایول بابا! مهسا مامان شد! اصلا باورم نمی شه، سر جهازی...

به بازوش کوبیدم و گفتم:

– غش نکنی. جوک که نگفتم.

کیان من رو به سمتِ خودش کشید. روی پاش نشستم. دستش رو دورِ کمرم انداخت و گفت:

– آقا میلاد خنده داره؟

میلاد لبخندش رو جمع کرد و در حالی که سعی می کرد دوباره خنده اش رو شلیک نکنه گفت:

– نه اصلا. تبریک می گم.

و بعد خیلی جدی رو به من گفت:

– نه خدایی تبریک می گم. ایشالا پا قدمش خیر باشه واستون.

لبخند زدم:

– ممنونم.

دوباره خندید و گفت:

– فقط خواهشا شمیم رو هوایی نکنی اینم دلش بخواد مامان شه که اصلا حوصله ندارما.

لبخند زدم:

– به من چه بابا. من که دخالت نمی کنم.

–بله؟

–سلام دخترم خوبی؟

– اِ مامانی شمایین؟ خویین؟ چه خبر؟

– ممنونم دخترم. خوییم. کیان خوبه؟

نگاهی به کیان که داشت به کارهاش می رسید، انداختم و گفتم:

– خوبه مادر. سلام داره.

– دخترم تبریک می گم.

لبخند به لبم اومد.

– ممنونم مامانی. کی بهتون خبر داد؟

– تو که خیلی بی معرفتی، اما کیان زنگ زد و گفت. مادر حالت خوبه؟ تهوع نداری؟

– آره مامان خوبم. فقط کِسلِم.

– خوب می شه. همین که حالت تهوع نداری خودش خیلی خوبه.

کیان عینکِ مطالعه اش رو از روی چشم برداشت و گفت:

– بده منم صحبت کنم.

گوشی رو به دستش دادم و جای کیان روی مبل نشستم. نگاهی به کتابی که توی دست داشت، انداختم. فهرست بهای متره و برآورد بود. لبخند به لبم اومد. چه قدر زمان دانشجویی دنبال این فهرست بها می گشتیم و اون موقع، به خاطرِ غرورم هیچ وقت به کیان رو ننداختم. با این که می دونستم این فهرست رو داره.

- مهسا خانوم پاشو بریم پیاده روی.

با اخم گفتم:

- نمیام. خوابم میاد.

نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت:

- ای خدا عجب گیری کردما! مامان و کیان اصرار کردن. باید بریم.

- شیدا تو رو خدا. خوابم میاد. بتمرگ سرجات دیگه.

خندید و گفت:

- بی ادب! این جواری می خوای بچه تربیت کنی؟

در حالی که پتو رو روی سرم می کشیدم گفتم:

- به عمه ی فضولش این چیزا ربطی نداره.

و بعد گفتم:

- شیدا به خدا یه بار دیگه بگی پیاده روی من می دونم و تو. حوصله ندارم.

روی تخت نشست و بلافاصله گوشیش رو برداشت.

- الو کیان! ببین هر کاری می کنم نمیاد بریم پیاده روی.

و بعد گوشی رو به سمتم گرفت. با خنده گوشی رو گرفتم و گفتم:

- سلام آقای.

- سلام عزیزم. مهسا چرا نمی ری؟

- به خدا حوصله ندارم. خوابم میاد.

- اگه من پیام و دو تایی بریم چی؟

خندیدم. خوب می دونست منو چه طور راضی کنه!

- کی میای؟

خندید:

- ای کلک! بعد از شام می ریم. خوبه؟

- منتظرم. دیر نیای.

- آی آدم بی چشم و رو، منو به کیان فروختی؟

خندیدم و گوشی رو به سمتش گرفتم. در حالی که دوباره پتو رو روی سرم می کشیدم گفتم:

- من همه رو به کیان می فروشم. کیان زندگیمه.

ادای تهوع شیدا رو که شنیدم، ریز خندیدم و گفتم:

- برو بیرون می خوام بخوابم. مزاحم!

به بازوم کوبید و بعد صدای بسته شدن در رو شنیدم.

چادر نمازی رو که از عراق برام آورده بود، روی سرم انداختم. نمازم رو آرام و شمرده خندم و به عادت همیشه، فاتحه ای برای مادر و

آرش فرستادم.

- مهسا کجایی؟

لبخندی زدم. چادر و سجاده رو جمع کردم. موهام رو مرتب کردم و به حال رفتم. دستش رو دور کمرم حلقه کرد و لب هام رو بوسید.

- خسته نباشی.

لبخندی زد و گفت:

- در رفت.

دوباره بوسه ای به لب هام زد. ازش جدا شدم و به آشپزخونه رفتم. لیوان شربت رو به دست گرفتم و به حال برگشتم.

- آماده ای بریم پیاده روی؟

خندیدم:

- بذار از راه برسی، فعلا خسته ای.

نوکی بینیم رو با دو انگشت گرفت و گفت:

- تنبل خانوم بهونه نیار. بدو آماده شو. شام بیرون می خوریم.

خوشحال گفتم:

- آخ جون! اصلا به دلم افتاده بود شام رو خونه نمی خوریم.

خندید و گفت:

- چیه! درست نکردی؟

خندیدم و در حالی که به سمت اتاق می رفتم گفتم:

- وقت نشد.

قهقهه ای زد و گفت:

- سریع بیایا.

نگاهی به خونه ی خاله انداختم. آرام گفتم:

- تو نمیای؟

لبخند زد و گفت:

– نه برو. اینو بده بهش. ماما امروز دلش ترشی بادمجون می خواست. برو بده و سریع بیا.

لبخند زدم و دستش رو بوسیدم و آروم گفتم:

– خیلی مهربونیا.

خندید و گفت:

– برو شیطون. برو.

ترشی رو به دست خاله دادم. لبخند زد و گفت:

– نمایا تو؟

– نه خاله باید برم. سلام برسونین.

– سلامت باشی.

و بعد نگاهش خیره موند پشت سرم. با تعجب به چشم های خاله نگاه کردم و بعد به پشت سرم. باورم نمی شد! دستم رو به سمت دست خاله بردم و محکم فشار دادم. زبونم توی دهن نمی چرخید. پاهام سست شده بودن. آروم گفتم:

– بابا!

هیچی نگفت. توی اون تاریکی، بهمون خیره شده بود. نمی دونم؛ شاید اشتباه دیدم، اما چشم هاش به اشک نشسته بودن. دست خاله رو محکم فشار دادم. صدای گرم کیان رو کنار گوشم شنیدم:

– آروم باش عزیزم.

دستش رو زیر بازوم حس کردم. بهش تکیه کردم و آروم گفتم:

– بابا خودتی؟

بازم هیچی نگفت. دیدمش که روی زمین نشست. چه قدر ژولیده شده بود. شاید اگه نمی شناختمش، هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم که روزی این مرد از بهترین و نمونه ترین معلم ها بود و حالا تبدیل شده بود به یک آدم بیچاره، یک آدم ژولیده و بی سر پناه.

به کمک کیان به سمتش رفتم. دستم رو بهش نزدیک کردم و گفتم:

– بابا!

نگاهی بهم انداخت. با لبخند تلخ به کیان نگاه کرد و آروم گفت:

– آره مهسا. خودمم، جمشید.

روی زمین نشستم. با این که بدی زیاد دیده بودم، با این که دلم باهاش صاف نبود، اما دلم آغوشش رو می خواست. به آغوشش رفتم و چشم هام رو بستم. دستش رو روی کمرم حس کردم. آروم گفتم:

– چند روزه می خوام پیام جلو، می خوام پیام ببینمت، هر بار فکر کردم ممکنه ردم کنی، نیومدم. اما امشب دیگه نتونستم تحمل کنم.

لبخند زدم. برای اولین بار، توی همچین موقعیتی اشک نریختم. فقط لبخند زدم و آروم گفتم:

– خوب شد اومدی، خیلی خوب.

یکی از پیراهن های نوی کیان رو بهش دادم و گفتم:

- اینو بپوش تا بعد بریم لباس بخریم.

لبخند زد و رو به کیان گفت:

- بیخش بابا جان، مزاحم شدم.

کیان لبخند زد و گفت:

- این چه حرفیه آقا جمشید. خونه ی خودتونه.

به محض این که درِ حموم بسته شد، روی کاناپه نشستم. آرام گفتم:

- یعنی پشیمون شده؟

لبخند کیان رو دیدم. کنارم نشست و گفت:

- آدما همه یه روزی پشیمون می شن.

سرم رو به شونه اش تکیه دادم و گفتم:

- ازش کینه به دل ندارم. اونم اشتباه کرده، مثل من. منم اشتباهات زیادی مرتکب شدم.

هیچی نگفت. دستش رو به موهام کشید و آرامم کرد.

بابا برای مدتی به سفر رفت. گفت می خواد بره جنوب، توی خونه اش. می خواد چند وقتی، به دور از هیاهو و فامیل، با خودش خلوت کنه و

این رو زمانی گفت که فهمید مادر رو برای همیشه از دست دادیم. اما نگفت چرا سال های سال، مادر و ما رو تنها گذاشته بود، نگفت چرا

مدام بد اخلاق بود. و منم نپرسیدم. آزادش گذاشتم تا هر وقت خواست برام توضیح بده.

لباس مشکی بلندم رو تن کردم. نگاهی از توی آئینه به لباس انداختم، تضاد جالبی با پوست گندمی روشنم داشت. از زیر سینه با یک نوار

پهن، تزیین می شد و از همون جا، حریر مشکیه پشت گردنم می رسید؛ ساده و شیک. شال مشکی رو هم روی شونه ام انداختم. کفش

های پاشنه هفت سانتیم رو پوشیدم و دستی به موهام کشیدم. موهام رو باز، به یک طرف ریخته بودم و یک تل ظریف، روی موهام زده

بودم. همیشه مخالف آرایش و ادا و اطوار زیاد بودم. همین کافی بود.

- مهسا آماده ای؟

لبخند زدم و به سمت کیان رفتم. با نگاه خیره اش ذوق کردم و گفتم:

- چه طورم؟

لبخند زد و بوسه ای به لب هام نشوند.

- عالی، مثل همیشه.

دستی به کراواتش کشیدم و گفتم:

- بریم که دیر شد.

بوسه ای به گونه ی شمیم زدم و گفتم:

- مثل ماه شدی.

- مرسی عزیزم. توام خیلی خوشگل شدی مامان تپلی.

- ا داشتیم؟

خندید:

- آره داشتیم.

و بعد ازم فاصله گرفت و به همراه میلاد، به جایگاه رفتن. کنارِ کیان نشستم و به رقصِ مردم نگاه کردم. دستِ گرمش روی دستم نشست. آروم گفتم:

- فرهاد اون جاس. من برم یه سلامی بدم و پیام.

- بهش بگو بیاد این جا.

با خنده به حرکاتِ میلاد نگاه می کردم. بسته های اسکناس رو دورِ سرِ شمیم می چرخوند و توی هوا آزاد می کرد. مردم دست می زدن و جیغ می کشیدن. خنده به لب همه اومده بود. خم شد و با احساس، لب های شمیم رو کوتاه بوسید. شمیم که حالا از شرم سرخ شده بود، سرش رو پایین انداخت و باز هم صدای دست و کِلِ بقیه شنیده شد.

- فرهاد معرفی نمی کنی؟

خندید و گفت:

- اصلا فکرت سمتِ اون حرفا نره که خوشم نیاد. فرگل، دختر عموی بنده.

لبخند زدم و رو به دختر که فوق العاده خودش رو گرفته بود و به نظر خیلی مغرور میومد گفتم:

- خوشبختم خانم.

کیان آهسته گفت:

- شمیم کارت داره.

بلند شدم، از جلوی کیان رد شدم که پام به لبه ی میز گیر کرد. به محض این که می خواستم بیفتم روی زمین، دستِ کیان مانع شد. از شدتِ ترس نفس نفس می زدم. ترسم برای خودم نبود، برای بچه ی توی شکمم بود. کیان لبخند زد و گفت:

- چیزی نشده که.

ترس رو از چشم هام خوند. فرهاد میز رو کمی کنار کشید و گفت:

- جا تنگه آخه.

لبخندی به اجبار زدم و این بار با دقتِ بیشتر رد شدم. توی آغوشِ گرمِ کیان بودم. دست هاش رو روی پهلو هام گذاشت و کنارِ گوشم گفت:

- کی بزرگ می شه؟

خندیدم:

- چه قدر عجولی!

لبخند زد و گفت:

- دوست دارم بدونم دختره یا پسر.

سرم رو روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

- دختره. من می دونم. اما در اصل صحیح و سالمه.

دستی به شکم کشیدم. آرام گفتم:

- سلام مامانی. صبحت بخیر.

دستِ کیان روی شکم نشست. خندید و گفت:

- دخترِ بابا چه طوره؟

خندیدم و در حالی که به سمتش برمی گشتم گفتم:

- خوبه. آرومه.

لب هام رو بوسید و گفت:

- مثلِ خودت. کاش مثلِ تو باشه، مخصوصا موهاش.

لبخند زدم و گفتم:

- اما من دعا می کنم حرفِ مامانم درست در بیاد، چشم هاش مثلِ مادر بشه.

موهام رو با دست به هم ریخت و گفت:

- بدو بریم ناهار.

خندیدم و رو به آینه گفتم:

- ما که صبحانه می خوایم.

خندید و در حالی از اتاق خارج می شد گفت:

- آره دیگه، وقتی ساعتِ دوازده تازه از خواب بیدار می شی، همینه دیگه.

خندیدم و گفتم:

- قربونت برم. قول می دم از این به بعد زودتر بیدار شم.

ماهی کبابی رو روی نون گذاشتم و به سمتش هل دادم.

- بیا ببین چی پختم.

قهقهه زد و گفت:

- پررو! همشو که من کباب کردم.

- آبلیموئه و زعفرونس که کار من بود.

لبخند زد و گفت:

- باشه بابا. چه کنیم که فعلا اضافه بار داری. بعدا به خدمت می رسم.

دستی به شکم کشیدم و با لب هایی آویزون گفتم:

- کیان! به بچمون می گی اضافه بار؟

خندید و گفت:

- قربون بچه و مامانش برم من.

سرم رو خم کردم و آروم گفتم:

- تو رو خدا به حرف هام گوش بده. خواهش می کنم. مهلا نزدیک به دو ساله داره از اون جریان می گذره.

صدای هق هقش رو شنیدم. نگاهی بهش انداختم و آروم به سمتش رفتم. در عین ناباوری، دستش رو از هم باز کرد. نگاه خیره اش رو روی شکم حس کردم. با این که زیاد بالا نیومده بود، اما مشخص بود.

به آغوشش رفتم. به محض این که دست هاش دور شونه هام حلقه شدن، هر دو روی زمین زانو زدیم. با صدای بلند گریه کردم. از خوشحالی، از این که مهلا بالاخره منو پذیرفته بود.

لیوان آب قند رو به دستم داد و گفت:

- مهسا جان من با کیان می رم به سر بیرون.

سرم رو تکیه دادم و آروم گفتم:

- ممنونم مجید.

کیان بوسه ای به پیشونیم زد و آروم توی گوشم گفت:

- مراقب باش. زیاد خودتو اذیت نکن. به فکر بچمون باش.

بلند شد. دستم رو که توی دستش بود، بوسید و ازم فاصله گرفت.

- خوشبختی؟

نگاهی گیج به مهلا انداختم. لبخند تلخی زد و گفت:

- خوشبختی با کیان آره؟

سرم رو تکیه دادم. لبخندش پر رنگ شد و گفت:

- پس خیال مامان راحت.

سرم رو پایین انداختم که گفت:

- مهسا من بعد از دو سال هنوز نمی دونم چی شد؟ برام بگو.

آروم گفتم:

- چی بگم آخه؟

رو به روم نشست. دستم رو توی دست های سردش گرفت و گفت:

- برام از اون روزِ لعنتی بگو. بگو. می خوام بدونم.

با ترس به چشم هاش نگاه کردم. آروم تر از قبل گفت:

- من می خوام بدونم. همه چیزو.

لب باز کردم. آروم و شمرده در حالی که سرم رو پایین انداختم گفتم:

- یادته؟ برای تولدِ آرش، توی خونه جمع شده بودیم. خونه ی مادر شوهرت بود. آرش تولدش بود. با این که دو سالش بود، اما خب دیر

زبون باز کرد. مجید ماشین رو بد جا پارک کرده بود. همسایه در زد و خواست ماشین رو جا به جا کنیم. مجید دستش بند بود. سوییچ رو

بهم داد و گفت تو جا به جا کن.

اشک روی گونه ام نشست. ادامه دادم:

- ماشین رو که روشن کردم، به جلو راهی نبود، دنده عقب زدم و به ماشین گاز دادم. به خدا من نمی دونستم آرش دنبالم اومده. من نمی

دونستم آرش پشتِ ماشین ایستاده. من توی آینه رو نگاه کردم، اما اون با اون قدِ کوتاه، از پشتِ ماشین معلوم نبود.

صدایِ گریه اش بلند شد. حالا پا به پای هم گریه می کردیم. زیر لب اسمِ آرش رو آورد. قرآنِ تویِ طاقچه رو برداشتم و دستم رو روش

گذاشتم.

- به همین قرآن قسم، به روحِ مامان قسم ندیدمش. به خدا ندیدم. ندیدمش.

سرم رو روی زمین گذاشتم. سنگینی دستش رو روی سرم حس کردم. آروم گفتم:

- باشه. باشه. می دونم ندیدی. باشه. گریه نکن.

سرم رو بلند کردم. دستش رو به دو طرف باز کرد و گفت:

- بیا.

به آغوشش رفتم. دستش رو روی شکمم کشید و گفت:

- با دیدنت زجر می کشیدم، با دیدنِ تو فقط یادِ آرش می افتادم، اما همیشه، بیشتر از تو، خودم رو مقصر می دونستم که مراقبِ آرش

نبودم. آرش به تو خیلی وابسته بود، مطمئنا برای همین دنبالت اومده بوده.

هیچی نگفتم چشم هام رو بستم و آروم اشک ریختم. خالی شدم، سبک شدم و خوشحال از این که خواهرم رو داشتم.

- مهسا جان شما بشین.

لبخند زدم:

- نه کمک می کنم.

دستم رو گرفت و گفت:

– شما به خاطر بچه نباید زیاد کار کنی، بشین من و کیان کمک می کنیم.

لبخند زدم و دوباره روی صندلی نشستم. مهلا لبخند زد و گفت:

– حالا چند ماهشه؟

لبخند زدم:

– سه ماه و نیم.

لبخندش پر رنگ تر شد و گفت:

– چند وقت دیگه جنسیتش مشخص می شه.

– مهسا کاری به جنسیت نداده، گیر داده باید چشم هاش مثل مامانم بشه.

رو به کیان لبخند زدم. چهره ی گرفته ی مهلا رو دیدم. لبخندش جمع شد و آرام گفت:

– ایشالا سالم باشه.

و من فکر کردم که شاید باز به یاد آرش افتاده.

چهره ی ناشناخته ی زنی رو دیدم. چادر نمازم رو روی سرم مرتب کردم و گفتم:

– بفرمایین.

– منزل حمیدی؟

لبخند زدم و گفتم:

– از این جا رفتن. اما من نوه شون هستم. امرتون؟!

رنگ از صورتش پرید. بهم نزدیک شد. ترسیدم. به عقب رفتم اما زیاد از در فاصله نگرفتم. آرام و شمرده در حالی که به چشم هام زل

زده بود گفت:

– با جمشید آغاجری کار دارم.

با لبخندی تصنعی ادامه دادم و گفتم:

– این جا نیستن.

– کی میاد؟

– معلوم نیست. شما می شه خودتونو معرفی کنین؟

– مهرنسام. بگی می شناسه. بگو باید ببینمش. امانتیم رو می خوام.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– چشم می گم. ببخشید فامیلتون؟

– بگی مهرنسا می فهمه.

چهره ی پیر و پژمرده ای داشت اما به نسبت، از نظر بدنی، سر حال بود. در رو که بستم، نفس عمیقی کشیدم. آرام گفتم:

- پیش به سوی آشپزخونه مامانی.

با دلهره دوباره شماره ی بابا رو گرفتم. جواب نمی داد. دوباره تلاش کردم. فایده ای نداشت. ناامید شماره ی بابایی رو گرفتم.

- بله؟

- سلام بابایی. خوبین؟ مهسام.

- سلام دخترم. تو خوبی؟ کیان، بچه؟

- شکر خدا. همه خوییم.

با کمی مکث گفتم:

- بابایی می شه یه سر برین خونه ی بابا جمشید؟ هر چه قدر زنگ می زنم جواب نمی ده. نگرانم.

آهی کشید و گفت:

- بابا جون نیازی نیست. بابات خونه نیست.

- کجاست؟

کمی مکث کرد که دوباره گفتم:

- بابا طوری شده؟

- رفت. رفته ترکیه. برای همیشه.

روی صندلی نشستم. آرام گفتم:

- کی؟ چرا؟

- یک هفته می شه. اون از اولم برای موندن نیومده بود. اون همیشه همین طور بود. فکر نکن بهش. مهسا بابا جان! اون از اول رفتنی بود. به

فکرش نباش.

اگر که می خواستم هم نمی تونستم زیاد بهش فکر کنم. بابا رو زیاد کنار خودم ندیده بودم و زمان هایی هم که دیده بودم، یک ریز، جنگ

اعصاب داشتیم. تنها یادگار از بابا، خواب های پریشونم بود که اونم به خاطر کودکی تلخم بود.

به کمک مهلا، پالتوم رو تن کردم. دکه هاش رو نبستم. اواخر اسفند بود اما زمین هنوزم یخ بندان بود. با این که سالگرد مادر گذشته بود،

اما می خواستم دوباره به دیدنش برم. می خواستم قبل از عید برم و بهش عید رو تبریک بگم. کاری که خودش همیشه برای از دست

رفتگان انجام می داد.

- سلام.

نگاهی به همون زن انداختم. آرام گفتم:

- سلام خانوم.

- به جمشید گفتی؟

نگاهی به مهلا انداختم. با چشم ابرو ازم می پرسید که کیه؟ به سمت زن برگشتم و گفتم:

- خانوم، پدرم برای همیشه از ایران رفتن. منم هیچ نشونی ازش ندارم.

به سمتم اومد. قدم برداشتم و به عقب رفتم. بهم نزدیک و نزدیک تر شد. حضور مهلا رو کنارم حس کردم. تو چشم هام زل زد و گفت:

- تو دختر جمشیدی؟

سرم رو تگون دادم. زل زد به چشم هام و دوباره نگاهش رو ازم گرفت. بدون هیچ حرفی رفت. مات و خیره، به راه رفته اش نگاه می کردم.

از کنار آرامگاه مادر بلند شدم و قدم برداشتم. پام خواب رفته بود. قدم بعدی رو که برداشتم، حس کردم زیر پام خالی شد. جیغ کشیدم که بین زمین و هوا، معلق موندم.

- مهسا!

چشم باز کردم. دست کیان محکم دورم حلقه شده بود. نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- نزدیک بودا.

اخم کرد و گفت:

- ده بار گفتم تنها راه نرو. بگو کمک کنم.

لبخند زدم و گفتم:

- تو همیشه فرشته ی نجاتی. پیدات می شه خود به خود.

لپم رو کشید و گفت:

- بریم که مهلا و مجید منتظرن.

سرم رو توی گودی گردنش فرو بردم و گفتم:

- دخترم امروز دوست نداره از کنار باباش جُم بخوره.

خندید و گفت:

- دخترم یا مامان دخترم؟

قهقهه زدم:

- باشه یکی به نفع تو، مامان دختر.

بوسه ای به گردنم زد و گفت:

- بابای دخترم امروز از جاش تگون نمی خوره.

سرم رو روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

- دلم می خواد امسال عید برم سفر.

دستش رو روی کمرم کشید و گفت:

- با این حال؟! بهتره خونه بمونیم. خطر داره.

- کیان اذیت نکن. من پنج ماهه ها، نه ماهه که نیستم.

لبخند زد و گفت:

- بذار با دکتر صحبت کنیم. هر چی اون گفت.

گونه اش رو محکم بوسیدم و گفتم:

- آخیش.

خندید و گفت:

- چسبید.

لبخند زدم و گفتم:

- راستی بگم به میلاد و شمیم باهامون بیان؟

خندید و گفت:

- دختر جون! بذار رفتن خودمون قطعی بشه.

در حالی که از روی تخت بلند می شدم گفتم:

- به مجید و مهلا هم می گم.

صدای خنده ی شادش رو شنیدم که می گفت:

- آروم راه برو.

ساکم رو به دست میلاد دادم و گفتم:

- خب راننده کیه؟

کیان لبخند زد و گفت:

- من. فکر کن که من ماشینم رو به میلاد بدم.

شمیم با اخم گفت:

- مگه رانندگی میلاد چشه؟

خندیدم و در حالی که دست شمیم رو می کشیدم گفتم:

- هیچی، شوخی می کنه.

میلاد و کیان جلو نشسته و من و شمیم هم عقب. قرار شد سر جاده، مجید و مهلا رو هم ببینیم.

- بچه ها این ویلایی که می ریم دیدنیه. عالی.

- مال کیه؟

- یکی از دوستان دوران سربازیم. ویلا که نیست؛ یه کلبه ی چوبی، بکر، ناب. حرف نداره. دورشم یه باغ پر از درخت.

و بعد با لبخند رو به شمیم گفت:

– و همین طور که سرکار دوست دارین، یک راهِ خاکی که می رسه به ساحل و دریا.

با ذوق گفتم:

– آخ جون. خیلی با حاله پس.

– آره عالیه.

– وای بچه ها ترافیک رو!

نگاهی به جاده انداختم. آه از نهادم بلند شد. کیان کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

– فکر کنم راه سه ساعته شد هفت ساعت.

لبخند روی لبم خشک شد. ترسیدم. من نباید خیلی یک جا می موندم. شمیم برعکس من گفت:

– اتفاقا عالیه. یه سری با مامان اینا اومدیم. همین طوری بود. ترافیکِ شدید. انقدر تو راه زدیم و رقصیدیم.

– چشم روشن.

رو به میلاد خندیدم. نگاهِ خیره ی کیان رو روی خودم حس کردم. از توی آینه نگاهی بهش انداختم که گفت:

– پاهاتو زیاد جمع نکن.

لبخندی زدم و چشم به بیرون دوختم.

از ماشین پیاده شدم. با این که نزدیک ویلا بودیم، اما ترافیکِ سنگین، راه رو بسته بود. آروم به همراه شمیم قدم می زدم.

– خدای کیان خیلی خوبه. مگه نه؟

لبخند زدم و گفتم:

– عالیه.

دستش رو پشتِ کمرم گذاشت و گفت:

– مهسا تو قوسِ کمرت زیاده. کمر درد نداری؟

نفسم رو با صدا بیرون دادم و در حالی که از بین دو ماشین رد می شدم گفتم:

– چرا. گاهی خیلی درد می کنه.

صدای بوقِ ماشین رو که شنیدیم، به عقب برگشتم. راه تقریباً باز شده بود.

– مهسا جان عزیزم! شما بشین یه گوشه، نظاره کن.

لبخندی به صورتِ مهلا زدم و گفتم:

– بابا یه جوجه سیخ گرفتن که دیگه کاری نداره، این طوری حوصله ام سر می ره ها.

کیان با لبخند گفت:

– خودم سرگرم می کنم. بیا ببینم.

به سمت مجید و میلاد رفتم. رو به روشن نشستم. کیان هم کنارم نشست.

– خب مهسا خانوم با چی شروع کنیم؟

– با «ش»

شروع کردیم. تند و تند برگه ی اسم، فامیل رو که کیان برام خط کشی کرده بود، پر کردم. اولین نفر گفتم:

– استُپ.

کیان و میلاد بی توجه به حرفم می نوشتن و مجید دست از نوشتن کشید. برگه رو از زیر دستِ اون دو تا کشیدم و گفتم:

– نصفشو اصلا قبول نمی کنم.

– شمیم! بیا بین مهسا داره جر زنی می کنه.

با جدیت گفتم:

– شمیم طرفِ منه. حرف نباشه.

– اشیا با «ش»

میلاد سریع گفت:

– شمیم پلاستیکی.

صدای خنده شلیک شد.

پاهام رو توی آب گذاشتم. دستِ مهلا رو گرفتم و گفتم:

– یادته سه سال پیش، مجید نزدیک بود غرق بشه؟

خندید و گفت:

– آره. وای اون روز من و تو چه قدر خنگ بازی در آوردیم.

رو به کیان و میلاد گفتم:

– بچه ها، سه سال پیش اومدیم شمال. مجید رفت یه تنی به آب بزنه، ما هم تو ساحل داشتیم از خودمون فیلم می گرفتیم. یهو دیدیم مجید

داره دست و پا می زنه. خندیدیم و دورین رو روی صورتش تنظیم کردیم. ازمون خیلی دور شده بود. ما فکر کردیم داره می گه ازم فیلم

بگیرین. نگو ای دلِ غافل، زیرِ پاش خالی شده.

میلاد قهقهه سر داد و گفت:

– بنده خدا کی نجات داد؟

مجید با لبخند گفت:

– یکی تو آب بود فهمید، اومد و کمک کرد.

و رو به من گفت:

– هنوز اون فیلمو داری؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– آره. تو صندوقچه ی عکسا و فیلماست.

اواخر اردیبهشت بود. هوا به نسبت گرم شده بود. دستی به شکمم کشیدم و گفتم:

– کیان! امروز تکون نخورد.

لبخند زد و گفت:

– تکون می خوره. شاید مثل خودت تنبل شده، همش خوابه.

لبخند زدم و گفتم:

– توام اگه این همه به قول خودت، اضافه بار داشتی، تنبل می شدی.

لب هام رو بوسید و دستش رو روی شکمم کشید.

– مهسا کمرت بهتره؟

به پهلو چرخیدم و گفتم:

– نه. درد می کنه.

دستش رو به کمرم کشید و گفت:

– کاش قبل از بارداری، یه کم ورزش گهواره می رفتی، قوسش کمتر شه.

چشم هام رو بستم و بوسه ی شیرینش رو روی شقیقه ام حس کردم.

به گل های باغچه می رسیدم. خاله توی خونه، مشغول چیدن سیسمونی بود. نگاهم به چهره ی خندون کیان و شیدا افتاد. توی بالکن، سر

لباس دخترم، در گیر شده بودن.

– آروم تر. همسایه ها با خبر شدن.

لبخند زدن و هم زمان گفتن:

– آخه زور می گه.

صدای زنگ در اومد. به خیال این که مرواریده، به سمت در رفتم. با خنده در رو باز کردم که نگاهم به همون زن افتاد. «مهرنسا»

– سلام دخترم.

لبخند زدم:

– سلام. بفرمایین.

– می خواستم باهات حرف بزنم.

و بعد نگاهی به کیان و شیدا که هنوز توی بالکن بودن انداخت و گفت:

- تنها.

به داخلِ خانه دعوتش کردم. اصرار می کرد جایی به غیر از خانه صحبت کنیم، اما وقتی حال و روزم رو دید منصرف شد.
- تو نمی دونی من کیم. منم تا همین چند وقت پیش تو رو نمی شناختم. وقتی شناختمت که گفתי دخترِ جمشیدی. سال ها پیش، زمانی که توی یک خیاطی کار می کردم، پدرت رو دیدم. مانتوی زنش رو آورده بود براش کوتاه کنم. زنش رو هم دیده بودم، اما یکی دو بار. از مشتری های ثابتم نبود. جمشید آدم خاصی بود. به بهانه ی مانتو چندین بار سر زد. انقدر رفت و اومد و اصرار کرد که باهاش رابطه برقرار کردم. جمشید می تونست جای ایرج، شوهرِ خدا بیامرز رو برام پر کنه.
بهش گفتم:

- تو زن داری، بچه داری.

گفت:

- نه. زنی دارم که اصلا دوستش ندارم اما بچه ندارم.

دروغ می گفت. بعدها فهمیدم به دختر به اسم مهلا داشته.

هنگ کرده بودم. باورم نمی شد بابا؛ بابا جمشید من، به مادرم خیانت کرده باشه.

- توی زمانی که صیغه ی پدرت بودم، باردار شدم. زنش فهمید. شک کرد. یک روز که جمشید اومد خونم، زنش تعقیبش کرده بود. بعد از رفتن جمشید، به سراغم اومد. ازم خواست از زندگیش برم بیرون. گفت پدر و مادرش به خاطر انتخابِ جمشید، باهاش لج کردن. گفت نمی تونه طلاق بگیره چون نمی تونه جوابِ پدر و مادرش رو بده. گفت برم از زندگیش بیرون.
دلم سوخت. حسِ بدی بهم دست داد. اوایل فکر می کردم زنِ جمشید بهش وفادار نیست. البته جمشید اینو می گفت اما وقتی اون زن رو دیدم، فهمیدم نه این جمشید بود که اشتباه می گفت. اون زن خیلی پاک بود. خیلی.
حالم بد شد. چشم هام رو لحظه ای بستم. دستش رو رویِ دستم گذاشت و گفت:

- می تونی بشنوی؟

سرم رو تکیه دادم و چشم هام رو باز کردم. ادامه داد:

- رفتم اما بدونِ بچه ام. بچه که به دنیا اومد، نمی دونستم باید چی کار کنم. من کارِ خاص و درآمدِ خاصی نداشتم. خونه رو فروختم. بچه رو دادم به جمشید و رفتم. به اون زن قول داده بودم.
رفتم اما دورادور مراقب بودم. دیدم که اون زن، بچه ام رو بزرگ کرد. تا دو سه سالگی بچه ام، دورادور مراقبش بودم اما دیگه خیالم راحت شد. اون زن از من برای دخترم بهتر مادری می کرد.

دستم رو گرفت و گفت:

- اون زن یک فرشته بود. فرشته ای که تو رو مثلِ بچه اش بزرگ کرد.

دهنم خشک شد. دنیا دورِ سرم چرخید. آروم و با صدایی لرزون گفتم:

- چی؟ من؟

و بعد تند و تند گفتم:

- نه اشتباه می کنی خانوم. من دخترِ شما نیستم.

لبخندِ تلخی زد و گفت:

- تو دخترِ منی. حاضرم ثابت کنم. حاضرم آزمایش دی ان ای بدم. تو دخترِ منی.

و بعد آهی کشید و گفت:

- نشونی خونه ی پدری اون زن رو داشتم. سال ها پیش، دو سه بار دیدمش که به این جا اومد. آدرس رو حفظ کرده بودم. وقتی تو رو روزِ اول این جا دیدم، فکر نمی کردم دخترم باشی ولی از همسایه ها پرس و جو کردم. وقتی گفتم پدرت برای همیشه رفته، مطمئن شدم تو دخترِ منی. تو مهسایِ منی.

آبِ دهنم رو به زحمت قورت دادم. از رویِ صندلی بلند شد و گفت:

- خوب فکر کن به حرف هام. من هیچی ازت نمی خوام. فقط می خوام این سال های آخر، در نبودِ مادرت، برات مادر باشم. من ادعایی ندارم. فقط می خوام دلخوش باشم.

به محض رفتنش بلند شدم، با گام هایی لرزون به داخلِ خونه رفتم. نگاهم به سمتِ راه پله ی مارپیچِ چوبی کشیده شد. پا رویِ اولین پله گذاشتم. به این فکر کردم که باید چی کار کنم؟ چه طور این مساله رو قبول کنم؟ چه طور باور کنم؟

صدایِ عصبیِ کیان رو شنیدم:

- تو اون بالا چی کار می کنی؟

برای لحظه ای برگشتم. چشم هام سیاهی رفتن. آروم چشم هام رو بستم و فشردم. قدم برداشتم. حس کردم زیرِ پام خالی شد. هر کاری کردم نتوانستم تعادل رو حفظ کنم. دستم رو به نرده گرفته بودم، اما باز هم مانع افتادنم نشد. صدایِ فریادِ کیان رو شنیدم. پیراهنِ بلندم زیرِ پام گیر کرده بود.

دستی زیرِ سرم نشست. چهره ی گریونِ کیان رو دیدم. آروم گفتم:

- کیان!

- جانِ کیان؟ بگو عزیزم. درد داری؟

صدایِ مضطربِ شیدا رو شنیدم. داشت آدرس رو به اورژانس می داد.

- گریه نکن.

برای اولین بار اشک ریختنش رو دیدم. آزارم می داد. لب هام رو از شدتِ درد روی هم فشردم و دوباره گفتم:

- گریه نکن.

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند. شونه هایِ مردونه اش می لرزیدن. آروم گفتم:

- مرگِ مهسا گریه نکن.

داد زد. هیچی نمی گفت. فقط فریاد می زد. صدایِ گریونِ خاله رو شنیدم. سعی داشت جو رو آروم کنه.

دستم توی دستِ مردونه ای قفل شد. کیان آروم لبخندی زد و گفت:

- نترس عزیزم. چیزی نیست.

دکتر با لبخند گفت:

- به خیر گذشته. البته زمانِ عملِ نزدیکه. سزارینی دیگه آره؟

سرم رو تکون دادم که گفت:

- خب با توجه به وضعیتت، بهتره تا روزِ عمل، یعنی دو روزِ دیگه، این جا بستری باشی.

کیان لبخندی زد و گفت:

- ممنونم خانوم.

به اتاقِ تک تخت منتقلم کردن. کیان آروم گفت:

- چی شد یهو؟ چرا سرت گیج رفت؟

بغض کردم. آروم گفتم:

- کیان چرا هر روزِ به اتفاقِ جدید میفته؟

صدای شادِ شیدا رو شنیدم که با خنده گفت:

- چه طوری مامانِ ناز نازی؟

لبخند زدم. نمی خواستم هیشکی قبل از کیان چیزی بدونه. باید ظاهر رو حفظ می کردم.

- خوبم. دستت درد نکنه.

لیوانِ آب رو از دستش گرفتم و نوشیدم.

آروم دستش رو بینِ موهام کشید و گفت:

- چی کار می خوای بکنی؟

- نمی دونم مهلا. هیچی نمی دونم.

لبخندِ تلخی زد و گفت:

- هر چی دلت می گه. دلیل نداره اگه نمی تونی، قبولش کنی.

آهی کشیدم و گفتم:

- نمی تونم و نمی خوام که قبولش کنم. درسته اون مادرمه؛ اما کسی که سال ها باهام بود، زحمتم رو کشید، پا به پام غصه خورد، مامانم بود.

مامانِ اصلی خودم.

از درد جیغِ خفه ای کشیدم. نمی تونستم از رویِ تخت پایین بیام. کیان کلافه گفت:

- خانوم می شه فعلا راه نره؟

پرستار لبخند زد و رو به هر دومون گفت:

- بخیه هاش خشکن. باید راه بره تا نرم بشن. به نفع خودشه.

بغضم شکست. درد به حدی شدید بود که نمی توانستم قدم از قدم بردارم. کیان بوسه ای به پیشونیم زد و گفت:

- سعی کن. تو می تونی.

پام رو کمی تکون دادم و گفتم:

- نمی تونم. به خدا دارم می میرم از درد.

سرم رو توی سینه اش گرفت. صدای مهلا رو شنیدیم که گفت:

- پیام تو؟

سرم رو تکون دادم. با لبخند به سمتم اومد و گفت:

- می دونم سخته، منم این درد رو داشتم اما سعی کن. بذار کمکت کنم.

هر دو کمک می کردن و من با هزار جیغ و فریاد، چند قدم به زور راه می رفتم.

شیر خوردن وایا بی نظیر بود. بهترین حسی که توی تمام عمرم داشتم. به موجودی که توی آغوشم به خواب رفته بود نگاه کردم.

پیشونیش رو بوسیدم. صدای گرم کیان رو شنیدم:

-ممنونم ازت. خیلی.

لبخند زدم بوسه ی گرم و طولانیاش رو روی لب هام حس کردم. چشم هام رو بستم و این حس شیرین رو با آغوش باز پذیرا شدم.

پایان : دی ۹۱

انتشار: آبان ۹۲

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

